

مريلا

نظام الدين مقدسى

( مجموعه داستان )

سرشناسه	: مقدسی ، نظام الدین ، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدید آور	: مریلا ( مجموعه داستان ) / نظام الدین مقدسی .
مشخصات نشر	: تهران : نگار و نیما ، ۱۳۸۷ .
مشخصات ظاهری	: ۱۴۴ ص .
شابک	: ۲۰۰۰۰ ریال : ۰۰-۰۹-۲۹۷۸-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان های فارسی - - قرن ۱۴ .
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۷: ۳۸۴۳مق / ۸۲۲۳ PIR
رده بندی دیویی	: ۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۳۱۶۰۵۶

انتشارات نگیما . تهران

تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۱۴۵

[Info@negima.ir](mailto:Info@negima.ir)

تلفکس: ۶۶۹۲۸۳۱۶

[www.negima.ir](http://www.negima.ir)

---

مریلا

نظام الدین مقدسی

حروف نگار : بنیامین غفاری

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۷۸-۰۹-۰

فهرست

..... مریلا

..... فاصله

..... خانه

..... سمفونی جوجه ها

..... خواب اسب

..... بدون اسم

..... موی من باید بلند شود

..... راز چاقوهای گمشده

..... خوب شد خانم خوب شد آقا

## مریلا

آن شب که برای اولین بار مریلا را دیدم اندوهی پنهانی درونم را پر کرد. انگار او از جایی آمده بود که من همیشه به آن فکر می کردم. از بهشت یا از جنگل هایی که نامشان را با لطف خاصی به زبان می آوریم. پدرم گفت: مریلا از حالا پرستار مادرته. دخترم سارا! دستش را به طرفم دراز کرد. انگار که اگر این کار را نمی کرد مریلا من را با نقش قالی های کف اتاق اشتباه می گرفت. بعد پدرم خندید و تند تند از اتاق بیرون رفا. رفتنش آنقدر شتاب گرفت که فکر کردم چیزی از وجودش را جا گذاشته بود و من می توانستم آن را مثل سایه ای معلق بینم و آرزو کنم که نرفته باشد. وقتی تنها شدیم او به طرفم آمد و مرا بوسید. بوی هیچ عطری همراه او نبود و این خود اندکی از اضطرابم را کاست. مریلا گفت: دختر خوشگلی هستی. فکر کردم به قدری رنگ عوض کردم و سرخ شدم که دلش برایم سوخت و ناگهان بازوهایم را محکم گرفت و گفت: خوب، اتاق من قراره کجا باشه؟ و به اطرافش نگاه کرد. انگار دیوارها و درب اتاقها همه آئینه بودند و او به دقت خودش را بر انداز می کرد. هیچ صدایی از من بیرون نمی آمد و من هنوز به او نگاه می کردم و هر لحظه اندوهم را مثل حلقه ای در انگشت روحم حس می کردم. اندوهی که هر دختری هنگام دیدن دختری زیباتر از خود حس می کند. گفتم بیایید اینجاست بعد او را دیدم که برگشت و چمدانش را که رنگ عجیبی هم داشت با خود کشید. در این هنگام در باز شد و پدرم با لباس خانه ظاهر شد. هنوز آن لبخند را به لب داشت و من دوست داشتم که معنای آن لبخند دراز مدت را بفهمم. به پدرم گفتم: این اتاق مال مریلا می شود درسته؟ پدرم ابروهایش را بالا کشید و گفت: اوه، بله، درسته. مریلا با چشم هایی تنگ و درحالی که به موهای پسرانه و کوتاهش دست کشید به طرف پدرم برگشت و گفت: ممنونم. پدرم سرش را به طرف پایین تکان داد و درست مثل پسر بچه ای خجالتی که نمی داند با دست هایش چه کند، آن دو را کمی در هوا تکان داد و بعد دو مشت گره دارش را در جیب شلوار چپاند.

آن شب زیبایی مریلا باعث شد لباسها، حرکات و مدل کوتاه شده ی موهایش و مخصوصا بوسیدنش در ذهنم کم اهمیت و چون منطقه ای دور افتاده جلوه کند، بعدا وقتی در رختخواب، ساعت های خسته کننده ی شب را می گذرانم و به فکر فرو رفته بودم، آن چیزها را مرور کردم. ناگهان فهمیدم که او مثل من و مادرم و دیگر دختران و زنانی که دیده بودم لباس نپوشیده بود.

لباسی یک دست و ساده و یک رنگ ( به چه رنگی ؟ ) ، داشت . همینطور که گوشه های ذهنم را کش می دادم تا شاید ریزترین چیزها را به یاد بیاورم ، چیزی مثل صلیب با زنجیری نازک به رنگ طلا ( در لحظه به شدت تکان خوردم و روی تختخواب نشستم ) به ذهنم رسید . این صلیب کوچک روی سینه اش تکان می خورد و درست وقتی که خم شد و دهانم را بوسید ، به اندازه ی کوتاه ( شاید بتوانم بگویم یک ثانیه ) در هوای بینمان معلق شد . من فقط یک لحظه وقتی که چشم هایم را تند تند به هم زدم تا از اضطراب بوسیده شدن رهایی یابم ( یا برای اینکه از طعم لب هایش لذتی ذخیره کرده باشم ) بین دو بار به هم خوردن مژه ها آن صلیب را دیده بودم و اکنون به روشنی به یاد می آورم که سردی فلز آن برای یک لحظه پوست سینه ام را خنک کرد . بیش از این نتوانستم داشته هایش را مرور کنم و هیچ اطمینانی در ادامه دادن این نوع به یاد آوردن نمی یافتم . پس دوباره خوابیدم و خوابم برد . در خوابم همه چیز بی اهمیت بودند . جزیره هایی دور دست و سرزمین هایی که هیچ گاه کشف نمی شوند . اکنون بیداری و صبح را بیش از خواب هایم دوست داشتم .

یک سال پیش نیما به خواستگاری من آمده بود . مردی سی ساله با صورتی معمولی ( خیلی معمولی ) و دست هایی که به نظر درازتر از حد معمول می نمود .لباسی ساده پوشیده بود و چون تابستان بود کراواتش را بیش از حد شل بسته بود . کراواتش مثل سر نیزه ای کوتاه روی شکمش نوسان داشت . من نپذیرفتم که با او زندگی کنم . پدرم به " نه " گفتن های من عادت کرده بود و گفت : مادرش مریضه . و سرش را به نشانه ی ناراحتی پایین انداخت . نیما طبق معمول همه ی خواستگار ها گفت صبر می کند . و بعد از خانه رفتند . چقدر خو به یادم مانده است که دست های درازش را بغل گرفته بود و به من نگاه می کرد . نگاهش مثل خواستگار های دیگر نبود و این مرا به شک انداخت . شک خود را با پدر در میان گذاشتم و گفتم : من در نگاهش یک تکه گوشت نبودم . پدرم ناامیدانه بیماری مادرم را پیش کشید . فهمیدم که دوباره باید کلمه ی نه را به کار ببرم . « نه » کلمه ای بود که در آخرین لحظات می توانست مرا نجات دهد . یک بار وقتی پسری هرزه به من پیشنهاد عشق آزاد داد ، فوراً این کلمه را با لهجه ای عجیب و تند که بیشتر به یک جیغ بلند شبیه بود و به کار بردم . اکنون نیز برای مرد دست دراز به کار می بردم . « نه » یک کلمه نبود بلکه جزئی از سرنوشتم بود . سرنوشتی که برایتان خواهم نوشت تا بدانید وحشتی کشنده تر از آنچه فکر می کنیم در آینده و در تابستان های طولانی و گرم برای همگی ما وجود خواهد داشت . آن شب نیز هنگام خواب ، وقتی سعی می کردم به پشه های ریز و گزنده فکر نکنم ( این تنها راه نجات بود ) و صلیب آویزان کنار تختم را کف دستم می فشردم ، همه چیز را مرور کردم ، نگاه نیما که مثل چراغ های یک فانوس دریایی به چپ و راست می رفت ، دست های خودم و انگشت هایی که در هم گره می خوردند و باز

می شدند تا از اول تکرار شوند ، میوه ها که هیچ کس به آنها توجه نمی کرد و بالاخره پدر نیما ، پیر مردی که صورتش مثل یک لکه ی بزرگ و سفید در زمینه ی تاریک پشت سرش می درخشید . البته نباید از یادآوری موهای خودم که با آرایشی معمولی شانه خورده بود و قسمتی از آن کافی بود که سینه ام را بپوشاند غفلت کنم . بوی عطر هم در آن لحظات مثل رازی ناپیدا عطش مردانه و زنانه ای را در پیچ و تاب می داد .

چند روز بعد از آن وقتی مادرم با اصرار زیاد توانست ما را راضی کند که دست از این ریاضت احمقانه برداریم ، پدرم از من خواست که در جشن خانوادگی دوستم گلاب شرکت کنم . گلاب که با خواهرش گل رخ دو قلو بودند روز تولد خود را هر سال با یک مهمانی بزرگ جشن می گرفتند و مادرش که کلاس های رقصش شهرت داشت با پدر گلاب رقص های عجیبی را به نمایش می گذاشت . غیر از مسیحیانی که دعوت می شدند ، چندید زن و مرد که مسلمان بودند نیز دعوت می شدند . پدرم حاضر نبود مادرم را ترک گوید و انگار که می خواست خودش را از جهنم نجات دهد به من متوسل شد . دستش را در دستم حس می کردم که مثل تکه ای از رنجی جاویدان به بازویش چسبیده بود . پدرم برای آن روز پرستار نسبتاً پیری را به خانه آورد . پیرزنی که بعداً مادرم او را عجوزه می خواند و گریه می کرد . او وقتی مادرم در خواب بوده سعی کرده بود حلقه ی ازدواج نقره ای را از انگشت مادرم بیرون بیاورد . سپس چون نتوانسته بود ، صلیب طلای مادرم را از کف دست عرق کرده اش بیرون آورده بود . من پس از برگشتن از جشن به شدت خودم را ملامت کردم . به هر چیزی که نگاه می کردم انگار جزئی از نفرین مادرم باشد ، به شکل خشونت ابدی در آمده بود . لباس ها ، کفش ها ، دیوار ها و اتاق ها و همچنین پدرم . وقتی چهره ی پیرزن را که حالا از دسترس ما همچون یوز پلنگی پلشت و خون چکان گریخته بود مجسم می کردم ، سعی کردم نفرین مادرم را به او برسانم و به همین خاطر به سرعت بشقابی را از جای خود برداشتم و به طرفی پرتاب کردم . پدرم نیز قسم خورد که بعد از این فقط راهبه های جوان پرستان و نه پیرزنان را برای پرستاری مادرم به خانه بیاورد .

مادر گلاب که لبخند ابدی بر لب داشت ، رقص شادمانه اش را آغاز کرده بود . پسر ها و دخترهایی نیز وسط سالن می رقصیدند . صدای موسیقی نمی گذاشت با بغل دستیم حرف بزنم . ما آنجا نشسته بودیم و ساق پاهایمان را محکم در هم گره زده بودیم . انگار می ترسیدیم که ناگهان این پاها خود به خود و بدون اینکه ما بخواهیم به رقص برخیزند . من با نوک کفشم روی کاشی ضرب می گرفتم که شهین توی گوشم آهسته گفت : دوست داری با کی برقصی ؟ گفتم : نمی دانم ، شاید هم با تو .

شهین دوباره سرش را نزدیکم آورد و گفت : اوه . ولی می گفتند با نیما رقص داری ؟ پاهایم از ضرب گرفتن ایستاد و صورتم را به سرعت به طرف او گرفتم . با شادی پنهان و خیلی پنهانی گفتم : نیما ؟

- آره ، نامزدت دیگه .
- من به او جواب رد دادم .
- اوه!
- و باید بدونم که من مادر بیماری دارم که نمی تونم ترکش کنم .
- وای ! ولی همه می دونن . خودش هم گفته ...
- مگه می شناسیش ؟
- نه زیاد .
- پس چی ؟
- چند روزی بیشتر نیست که اومدند به این محله .
- خوب ؟
- تو رو توی داروخانه دیده .

ناگهان به یادم آمد . وقتی برای اولین بار به داروخانه ای نزدیک به میدان شهر رفته بودم ، کسی که با لباس یکدست سفید پشت پیشخوان ایستاده بود نیما بود . با پشت دستش پهنش پیشانیش را از عرق پاک کرده بود و بعد گفته بود : بفرمایین . من نسخه را دادم و وقتی برگشت و داروها را روی پیشخوان گذاشت ، نگاهش را بر خودم حس می کردم که هر لحظه سنگین تر می شد . گفتم :

- درسته . یادم نبود .
- حالا چی میگی ؟

از روی صندلی برخواستم و انگشتانم را در موها فرو بردم . بعد به تندی به راه افتادم . شهین پشت سرم گام های بلندی بر می داشت . انگار می خواست مرا از یک خودکشی هولناک باز دارد . ایستادم و شهین هم ایستاد . شادی پنهانم را پنهانتر کردم و به چانه ی کج شده گفتم : می تونی یک چیزی بهش بگی ؟

- به نیما؟
- آره ، بهش بگو بیشتر از این بی آبرویی در نیار .
- ای بابا .

صدای یک مرد بین حرف هایمان نفوذ کرد و فاصله انداخت. نیما بود که سلام می کرد. جوابش را ندادم. اما قلبم تپید. شهین به تندی انگار که نیما پرنده ای نحس باشد از آنجا دور شد. نیما گفت که مرا وقتی به تماشای رقص نشسته بوده ام دیده. بعد دعوتم کرد که جایی همان نزدیکیها بنشینم. بیرون از سالن روی نیمکتی کهنه و رنگ باخته، زیر سایه ی درختانی با شاخه های به هم پیچیده نشستیم. هر دو مقداری از بوی سیگارهای سالن را با خود آورده بودیم. نیما طوری رفتار می کرد که انگار هیچ عجله ای نبود و ما برای همیشه آنجانشسته خواهیم ماند. صدای موسیقی پراکنده، دور و محو شنیده می شد. نیما سیگاری روشن کرده بود و من با انگشتانم بازی می کردم. دلم می خواست من هم می توانستم شادی پنهانم را مثل یک نخ سیگار بین لبهایم بگیرم. نیما گفت:

- نمی تونم بگم که ...

خودش را تکان داد. انگار حرف ها در درونش ته نشین شده بود و حالا با تکان دادن خود آنها را به سطح می کشانید.

- نمی تونم بگم که شما را ... یعنی می خوام شکل دوست داشتن شما ...

به سیگارش پک زد. دود را بیرون داد که خیلی کند از ما دور شد. او صبر کرد تا همه ی دودها محو شوند. از بازی کردن با دستم خسته شدم و گفتم:

- هی آقا! من به شما گفتم که باهاتون ازدواج می کنم؟

- نه.

- پس اینها چی می گن؟

دستم را به طرف در سالن گرفتم، انگار همه ی کسانی که در سالن بودند جنایتی را مرتکب شده بودند. صورتش را به طرفم گرفت:

- شاید به خاطر اینکه هیچ کس نمی تونه باور کنه.

- چیو؟

- این که شما ازدواج نکنین فقط به خاطر مادرتون. شما زیباتر از این حرف ها هستین.

- خوب، این یک واقعیه. چرا نباید باور کنن.

لحتم آرامتر بود و حس کردم شادیها بدون اینکه خود بخوایم از ته حلقم فریاد می زنند.

- من کاری می نم که مادرتون هم با ما باشه.

- باز هم نه

- چرا؟

- نمی‌خواهم.

از روی نیمکت بلند شدم و منتظر ماندم که او مرا به نشستن وا دارد. اما او هیچ حرفی نزد و به جلو خیره بود. سیگارش را پک زد و حرف‌هایش بدون هیچ صدایی و به شکل دود خاکستری از بین لب‌هایش بیرون آمد. تپش قلبم بیشتر شد. شادی‌ها تا آخرین حد ته‌نشین شدند و آرام از کنارش گذشتم. وقتی به سالن برگشتم با اولین پسری که دعوت‌م کرد رقصیدم. پاها و دست‌هایم را پیچ و تاب می‌دادم و موهایم مثل اندوهی سیاه‌رنگ روشنایی را پس می‌راند. نوشیدنی‌ام را جرعه‌جرعه، وقتی موسیقی آنقدر کند می‌شد که می‌توانستم عرق پوستمان را حس کنیم، سرکشیدم و دوباره رقص را آغاز کردم. شهین را می‌دیدم که با دهان باز از خنده با پسری لاغر می‌رقصد. و دورتر هنگام چرخ خوردن آرامم، نیما را در آستانه‌ی در دیدم که از پشت لایه‌ی نازک دود سیگار به طرفم خیره بود. یک لحظه فکر کردم بهتر است دست‌های درازش را به طرفم بگیرد و آماده بودم که هم‌رقصم را مثل یک تکه گوشت گندیده به یک طرف پرت کنم. آماده بودم که با یک جیغ کوتاه و شادمانه آن دست‌هایش را که مطمئن بودم به آنجا می‌رسید محکم مثل همین لیوان نوشیدنی بچسبم. اما او فقط خیره بود. همانگونه که ساعتی پیش به دود سیگارش خیره می‌شد. چند روز بعد با خبر شدم که نیما به شکلی بیمارگونه ای‌مست می‌کند. و یک بار بعد از آن شهین خبری دیگر برایم آورد: نیما به کلیسا روی آورده است.

مریلا به طور معجزه‌آسایی مورد قبول مادرم قرار گرفته بود و پدرم که جز دوست داشتن مادر هیچ چیز دیگری نداشت، با شغفی بی‌اندازه از این راهبه‌ی زیبا تشکر می‌کرد. انگار پدرم بیابان‌ها و کوه‌ها و درخت‌هایی بزرگ را ناگهان کشف کرده بود و دوست داشت به مریلا بگوید: همه‌اش را، همه‌ی این سرزمین بکر را به تو می‌بخشم. کلمه‌ی بکر در خانه‌ی ما مثل وزوز آرام زنبورها از دور و نزدیک شنیده می‌شد. مریلا روزی هزار بار برای مادرم از مریم باکره، مادر باکره و هر چیز دیگر باکره حرف می‌زد. کلمه‌ی باکره را آنقدر کش می‌داد که انگار این کلمه می‌تواند جای همه‌ی کلمه‌ها، حرف‌ها و دین و مذاهب دیگر را، اگر آنها ناگهان غیب شوند بگیرد. مادرم با چشم‌هایی پر از شغف به او می‌نگریست و زیر لب چیزهایی می‌خواند. پدرم ساعت‌ها ایستاد تا شاهد یک معجزه باشد. مریلا سرسختانه با مادرم حرف می‌زد. غذاهای گوناگون می‌پخت. طوری که من مجبور بودم در پختن آنها و شستن ظرف‌ها به او کمک کنم. من خوشحال بودم چون مادرم ناگهان زیباییش را به دست می‌آورد و لبخند می‌زد. چند هفته گذشت مادرم کاملاً خوب شد مریلا کار خودش را کرده بود و باید می‌رفت. اما پدرم به گونه‌ای رفتار می‌کردند انگار او از ابتدای

خلقت اینجا ، در این خانه و در این اتاق بوده است . و اکنون نباید از خانه ی خودش برود . او مثل یک راهبه ی مهربان صلیب آویزان به سینه اش را کف دست فشرد ، چشم ها را تنگ کرد و در همان حال که زیباتر به نظر می رسید قبول کرد که به جای کلیسا و خوابگاه راهبه ها در این خانه بماند . او عضو خانواده شد . مادرم آنقدر خوشحال بود که در وقت خوردن ناهار از دهنش پرید : اوه مریلا ! تو همه را به یاد مریم باکره می اندازی . انگار دیگر هیچ حرف و پنداری کفر نبود .

آن شب همگی دور میز غذا خوری نشستیم و حرف زدیم . مادرم که روزهای بسیاری را بی حرف گذرانده بود بیش از ما حرف می زد . کلمات را چون تکه های بزرگ درد ، شادی ، اندوه و ترس بیرون می ریخت . بعد یکباره خاموش شد . و صبر کردیم تا آخرین کلمات که مربوط به ترس بودند ، محو شوند ، بعد پدرم خطاب به مریلا حرف می زد : پس تو اینجا می مانی . من همه ی شرایط را می پذیرم . می توانی از اتاق همسرم و اتاق خودت استفاده کنی . ما بیش از این به تو مدیون هستیم مریلا . مریلا را میدیدم که ساکت و خاموش منسسته بود و چشم های زیبایش نورها را منعکس می کرد . هیچ حرفی نداشت و همه چیز را تایید می کرد . همه چیز مال او می شد و کافی بود فقط با تکان دادن سرش آن را تایید کند . بعد دوباره از سفر پدر و مادرم به شمال کشور حرف زدیم . من و مریلا در خانه می ماندیم . او می توانست از خانه برای کارهایش استفاده کند . حالا برایتان می نویسم که کارهای او چه بود : آوردن بی کس و کارها و بیمارها به خانه و پرستاری از آنها ، جمع کردن اعانه برای کلیسا ، یاد دادن خواندن انجیل به من و هر کسی که به دیدنم می آمد و در پایان عبادت و یک چیز دیگر که مرا وحشت انداخت : شلاق زدن به خود برای پاک شدن گناهان . وقتی مادرم مرا می بوسید گفت : یکشنبه ها با او به کلیسا می روی ؟ به چشم های مادرم که خوشحالی در آن موج می زد نگاه کردم . اگر می گفتم نه این چشم ها پژمرده ، اندوهگین و بیمار می شدند . گفتم : بله مادر ، بله . مادرم انگار که به او گفته باشد تو در بهشت خواهی بود جیغ کوتاهی کشید و بعد رفتند . چقدر اندوهگین بودم . من بدون اینکه ایمان از دست رفته ام را دیگر بار باز یافته باشم به کلیسا خواهم رفت . شهین به من خواهد گفت : خوب . این هم خودش کاری است . نترس . پدر آلبرت برایت آمرزش می گیرد . بعد با نیشخندی گزنده این شعر را برایم خواهد خواند : نترس / گلوی تو را نمی برند / تو اسماعیل نیستی .

اولین یکشنبه بود که با او به کلیسا رفتم مرا به یاد دوران کودکی انداخت . سپس سرود خواندیم . مریلا در کنارم ایستاده بود . با یک دست کتاب را باز کرده و روبرویش گرفته بود و با دست دیگر صلیبش را محکم می فشرد . تا به حال نتوانسته بودم آن همه نزدیک به او و چسبیده به شانه هایش باشم . تنش بوی صابون می داد . شانه هایش را پوشانده بود اما من بارها شانه های لختش را در اتاق

مادرم دیده بودم . سفید و باز هم سفید تر . یک لحظه در همان حال که سرود می خواندیم ، آرام به پشت سرم نگاهی انداختم . بعد به دست و انگشتانی که مثل شاخه های یک درخت جوان دور کتاب پیچیده بود نگاه کردم . این دست های زیبا مادرم را نجات داده است . اشک به چشمانم آمد و همه چیز را محو می دیدم . در همان لحظه مریلا نگاهم کرد و در شگفتی کوتاهی دهانش از خواندن باز ماند . دهانش کوچک و گوشت آلود بود . از پشت دیوار اشک دیدم که صلیب را ول داد و با انگشت معجزه آسایش اشک هایم را زدود . حالا دوباره صورتش به طرف جلو بود و لبهایش می جنبید . ناگهان به جلو خم شدم و شروع به خواندن کردم . هر دو چسبیده به هم و از روی یک کتاب می خواندیم . سعی کردم هماهنگ با او کلمات را بخوانم . چقدر این کلمات را دوست داشتم . سال ها بود که دیگر هیچ وقت خدا را اینگونه صدا نمی زدم . اکنون هیجان تمام آن سالها بر من هجوم می آورد . صدایم هر لحظه بلند تر می شد . و در همان لحظه به مادرم فکر می کردم . وقتی سرود تمام شد و دوباره روی نیمکت ها نشستیم آرام گرفتیم . مریلا به من نگاه می کرد . نگاهش به اندازه نگاه مریم باکره بر من سنگینی می کرد . با خود می گفتم : پس مادرم راست می گفت . راست می گفت . بعد دستش را گرفتم و فشردم . در میان آن همه جمعیت دست های او به من آرامشی عجیب می داد .

دست نازکش مثل دست آن پسر وقتی با هم می رقصیدیم ... سرم را به شدت تکان دادم و چشم ها را بستم . نباید او را به یاد بیاورم . برای اولین بار بود که آگاهانه شیطان را در ذهنم مزمره کردم و ترسیدم . او . خدای من دست مریم باکره ... دست مریم باکره نمی تواند همان احساس را به من بدهد که دست آن پسر جلف و بعد نیما ... ولی همینطور بود و من به گریه افتادم . مریلا دستش را روی شانه ام گرفت و مرا به طرف خودش کشید . گرما و تپش آرام قلبش را حس کردم . انگار او و قلبش از حالا در بهشت بودند . چرا ؟ چرا ؟ مریلا مرا نجات می دهد . او خیلی زیباست . خیلی زیباست .

مریلا کارش را در خانه آغاز کرده بود . کارهایی که برای من آزار دهنده بودند . وقتی بیماری را به خانه می آورد و روی تختخواب مادرم می خواباند ، نمی توانستم ناراحتی خودم را نشان ندهم . عبادت های نیمه شب و شلاق زدن ، مرا از خواب می پراند و جمع کردن پول از این و آن برای کلیسا و آدم های فقیر چندش اور و حقیرانه بود . اما او همه ی این کارها را با لبخندی که زیبایی اش را می افزود انجام می داد . نامه هایی را که از پدر و مادرم می رسیدم و بعد دوباره به این فکر می افتادم که سلامتی مادرم را مدیون مریلا هستم . این فکر اندکی از ملالم را می کاست . در یکی از نامه ها مادرم یاد آور شده بود که پدر و مادر گل رخ و گلاب با آنها هستند . پس می توانستم حدس بزنند که آنها در خانه تنها باشند . از اینکه فرصتی بود که چند روزی دور از مریلا در خانه ی گلاب باشم

خوشحال بودم . فوراً لباس پوشیدم و چون فردا روز یکشنبه بود به مریلا گفتم که نمی توانم به کلیسا بیایم . مریلا مثل همیشه لبخند زد و من رفتم . چیزی که مرا به آنجا می کشاند فرار از مریلا نبود . می خواستم از نیما با خبر شوم .

آنجا به گونه ای دیگر بود . آزادی را مثل نوشیدن لیوانی آب به دست آورده بودم . اگر بیشتر پیش مریلا می نشستم از آنهمه مهربانی خفه می شدم . کارهایش تنها برای خودش لذت بخش بود . شاید هم نوعی بیماری مازوخیستی به جانس افتاده بود وگرنه دختری به آن زیبایی چرا نباید قلب داشته باشد و احساس جسمیش را ارزش بگذارد . گلاب و گل رخ برای اینکه تنها نباشند دوست پسرهای لاغر خود را دعوت کرده بودند . همگی نشستیم و شام خوردیم . من نوشیدنی کمی خوردم تا بتوانم خود را هوشیار نگاه دارم . همیشه وجود پسرها زنگ خطری آرام و دور اما قابل شنیدن را به صدا در می آورد . از همه چیز حرف زدیم . حتی از کشیش آلبرت هم حرف زدیم که سه روز پیش هنگام سخنرانی ناگهان از دهانش پریده بود که : در کودکی چند بچه گربه را سوزانده و سپس در چاهک خانه ی همسایه انداخته است . این برای یک کشیش گناه بزرگی است . گلاب گفت : اگر در کودکی بوده چه گناهی است ؟ من گفتم : احتمالاً کمی مست بوده و دوست پسرها خندیدند . هر بار خنده شان را انقدر کش می دادند که در بشقاب ها ، لیوان ها ، میز چوبی و بالاخره جسم من نفوذ می کرد و بعد آرام آرام پس می نشست . حالا نوبت گلرخ بود که گفت : من خیلی جدی می گم . می گم که او گربه ها تا پایان عمر زمین کشیش بیچاره را نفرین می کنند . یکی از دوست پسرها فوراً گفت : به درک ! و دستش را با حرکتی جلف تکان داد . من گفتم : آره ، شاید اینکه دستش می لرزه و اینکه چند هفته پیش عصایش شکست و افتاد از همین نفرین ها باشه . دوباره همان دوست پسر چند بار صدای گریه در آورد و گفت : معنیش اینه که پدر روحانی خجالت بکش . اینبار همه خندیدیم و من مثل اینکه بخواهم انتقام خودم را از مریلا بگیرم خنده ام را کش دادم . اشک چشم هایم راه افتاده بود و دوست داشتم باز هم بگویم . حواسم بود که یک لیوان خورده ام . نباید بیشتر می خوردم . بعد گلرخ خودش را روی صندلی تکان داد و دیدم که شانه اش را به شانه ی من چسباند . آرام چیزی گفت که من فقط بوی الکل دهانش را حس کردم . گلاب و دوست پسر ها سیگارشان را روشن کردند . گلرخ دوباره گفت : امشب یک کار خوشگل می کنیم . من گفتم چه کاری ؟ ولی او خودش را کنار کشید و سیگاری بین لب هایش گذاشت . می خواستم از نیما خبر بگیرم ولی نمی خواستم این دوتا پسر بفهمند .. من هم سیگارم را پک زدم و به یاد نیما افتادم . اگر کمی بیشتر کنارش نشسته بودم و او در این میان حرفی زده بود ، شاید برای همیشه به همدیگر گره می خوردیم ، بله ، بله ، گره می خوردیم ... فقط کافی بودم من برگردم و دوباره روی نیمکت بنشینم

یا همان وقت که از پشت لایه ی دود و عطر نگاهم می کرد به طرفش می رفتم و آن پسره ی جلف که دست هاش همان احساس را به من می داد که مریم باکره در کلیسا ، وقتی بعد از دیدن باسنش دستش را فشردم ، بله او را مثل یک تکه گوشت یخ زده پرت کنم طرف دیوار ، بشقابی را از روی میز برداشته بودم و پرت کرده بود به جلو . صدای شکستنش مرا به یاد پیرزنی انداخت که دزد از آب درآمد ، بعد بروم طرف نیما . آره دست هاش . دست های درازش چه خوب می توانست دست های مرا برای همیشه بگیرد . گلرخ تکانم داده بود بعد دوست پسرها را دیدم که به من خیره شده اند . گلاب گفت : شوخی خوبی نبود . گلرخ تو چکار کردی . وقتی خودش میگه یک لیوان بیشتر نه ، همینه . گلرخ تکانم داد و گفت من معذرت می خوام . بعد خندید و گفت :اگه میدونستم نمی کردم . دو لیوان خالی را از روبروم برداشت و وسط میز گذاشت . یکی از پسرها گفت : راستی بالاخره اون نیما چی شد . دوست این نبود مگه ؟ صدایش از جسمم می گذشت و باز پس می رفت . انگار که او سرود کلیساها را می خواند . داشتیم از سرودها لذت می بردم و بعد دوباره گفت : به هم زدن ؟ اوه ، متاسفم خانم سارا . بعد صداها را درهم بر هم می شنیدم . از کلیسا حرف زدند و دستیار کشیش آلبرت که پسر ی بود با دست های غیر معمولی . او درست مثل یک مسیحی مومن زندگی میکرده . میگفته کلیسا او را از مستی و مرگ نجات داده و هر روز به خودش شلاق می زده تا گناهانش بخشیده شود . ولی حالا دیگه نیست . شب ها مست می کنه بعد میاد تو خیابون . شنیدم که همه خندیدیم . من هم صدای خنده ام را درست مثل پسرها کش می دادم . سیگارم را وسط بشقاب له کردم . آنقدر آن را فشار دادم که انگار کشیش آلبری همانطور پشت گریه ها را گذاخته و زخم کرده است . حتی تاول ها را که حجمی به اندازه ی میئه ها داشت حس کردم . بعد دستم به وسط میز و لیوان ها نمی رسید چون از پشت مرا گرفته بودند . نیما می توانست بیاید مرا نجات دهد . اینها چه می کنند چرا لیوان ها را فقط برای خودشان نگه داشته اند و به من نمی دهند . دوباره شنیدم که نوبت کار خوشگل شان رسیده . حالا یک لیوان به من می دهند . صدای گلرخ توی گوشم است و انگار همیشه توی گوشم مثل یک کابوس طولانی دوام خواهد آورد . یکی از کلمات حجم بیشتری را در گوشم پر کرده است . انگار کلمات بر اثر سوزشی آسمانی تاول زده و بزرگ می شوند . آب لیمو ... آب لیمو . لیوان را سر می کشم . اوه ! این دیگر چه زهر ماریست . لیوان را پرت می کنم و می دوم . انگار می خواهم کار عجیبی انجام بدهم . یک کار وحشتناک . همه دنبالم کرده اند خدای من ! یا عیسی مسیح ! مریم باکره ! مریلا ، مریلا ...

وقتی واقعیت عجیب اطرافم را حس کردم ، خودم را تنها روی یک صندلی تاشو کنار دستشویی زیبایی دیدم و چند تکه یخ در لیوانی چینی کنار دستم بود . یکی از تکه یخ ها را با لبه ایم مکیدم

سرد و لذت بخش بود و هر لحظه همه چیز سر جای خود قرار گرفت: دستمال بزرگی ابریشمی بالای سرم آویزان شد. کفش و جورابم را بیرون آورده بودند. لباس هایم خیس شد و بوی الکل داد. در یکی از انگشتان دست راستم احساس سوزش کردم. صدای موسیقی شاد و تند آمد. بعد صدای دخترها را شنیدم که می خندیدند و کاشی های دیوار کنار دستشویی گلهایی به هم پیوسته و یکسان خود گرفته بود، بلند شدم و صندلی تا شو را کنار زدم. لیوان آبلیمو با پایه ی صندلی گیر کرد و افتاد. مقدار کمی آبلیمو جاری شد. احساس کرحتی می کردم و در کنار دستم را باز کردم. درست حدس زده بودم. حمام بود. اول ایستادم و مثل حیواناتی که ابتدا درون غار را بو می کشند داخل حمام را بو کشیدم. هیچ. به جز بوی آب سرد و صابون. حمام کردم و بیرون آمدم. موهایم را شانه زدم و شاد و سبک به طرف اتاق نشیمن رفتم. صدای موسیقی هر لحظه بلندتر شد و ناگهان آنقدر زیاد شد که همه چیز در من به عقب رانده شد. در یک لحظه فکرم به هر چیزی که اتفاق افتاده بود پرتاب شد: کشیش و گربه های که سوخته بودند. دستیار کشیش با دست های غیر معمولی. ترس و لیوان آبلیمو و حمام. در پایان مریلا را با چهره ی زیبایش دیدم که روی یک بیمار خم شده بود. سرم را به شدت تکان دادم و گلاب را دیدم که روبرویم ایستاده بود و لب هایش جنبید. صدای موسیقی نمی گذاشت بشنوم. ناگهان گلاب دستم را گرفت و تند، آنقدر تند که صورتم با هزار چیز در هوای اطرافم برخورد می کرد و نمی توانستم فریاد بکشم، دنیال خودش کشید. در پایان وقتی رسیدیم دست آزادم را در موهایم فرو بردم و موها را پس زدم. انگار می خواستم مطمئن باشم که موهایم وجود دارند. گلاب می رقصید و مرا تکان می داد. تشویقم می کرد که مثل او برقصم. شروع کردم به تکان دادن خود و آن سه نفر دیگر بیشتر از من تکان می خوردند و عرق کرده بودند. همه چیز تکان خورد و اندکی بعد خود را سبک، زیبا و خوشحال حس می کردم. انگار این تکان های تند هر چیزی را در وجودم در جای اصلی خودش قرار می داد. آنها تا به حال در جای خودشان نبوده اند و مرا آزار می داده اند. مریلا باید همین کار را بکند. شاید او برای خوب کردن مادرم او را تکانده است. آیا پدرم در این امر به او کمک کرده است؟ بعید می دانم پدرم از چیزی خبر داشته باشد. خصوصا اینکه او از رقصیدن مادرم با یک راهبه وحشت خواهد کرد. ناگهان موسیقی ایستاد و ما ایستادیم. حالا آرام بودیم. انگار چیزها در جهان آرام می شدند و بعد تا قعر دریا ها ته نشین می شدند. گلاب گفت:

- اوه! ببینمت. تو حمام کردی؟

- آره.

- خوبه خوبه. تو زیادی خوردی. البته نه به میل خودت و ما ...

- به من آب لیمو تعارف کردید .

- الان خوب شدی نه ؟

گل رخ بود که می پرسید . او کنار دو پسر لاغر ایستاده بود . یکی از پسرها دستش را روی شانه ی گل رخ گذاشته بود و انگشتانش را در موهای بلند او فرو می کرد و بیرون می آورد . انگار شناگری که قبل از پریدن در آب ، گرمی یا سردی آن را با انگشتش مزوزه می کرد . گفتم : آره بهترم . و در همین نگاه حس کردم اندوهی کهنه از ته این کلمه ها به سراغم آمد . با هم رفتیم و صورتمان را با صابونی لطیف و خوشبو شستیم . کم کم منشاء آن اندوه به یادم آمد . من هیچ کاری برای یافتن نیما نکرده بودم . آن شب را آنجا در اتاق پدر گلاب سر کردم . در اتاق را قفل کرده بودم و خودم را دراز کش روی فرش اتاق انداخته بودم . بعد چند کتاب داخل قفسه ها را ورق زدم . چند کتاب شعر که گلاب خوانده بود و زیر جمله ها خط کشیده بود . بعد انجیل را برداشتم و سعی کردم آن را بخوانم . از بیرون اتاق صداهایی می آمد که فکر کردم « آن کار » را آغاز کرده اند . صداها هر چند دور و مح . بودند اما مثل خرناس های دو رگه ی سگی بود که شکارش را محکم به دندان گرفته است و نفس نفس می زند . چندش آور بود . گوش ها را با کف دست گرفتم و خودم را در آیه های انجیل پنهان کردم .

صبح ، قبل از این که گلاب یا گل رخ بیدار شوند از خانه بیرون رفتم . در حال بیرون رفتن حتی نگاهی هم به طرف آنها نینداختم . شاید از ترس اینکه چیزهایی را ببینم که دوباره تضادهای درونیم نسبت به عشق و خدا بیش از تحملم شکل گیرد . وارد خانه ای شدم که یک روز به تمامی مال مریلا شده بود . یکباره ترسیدم که او برای انجام دادن عبادت بیشتر و مهربانی کردن اتاق مرا هم اشغال کرده باشد و حالا باز هم یک زن بی کس و کار در خانه ما بود . البته این یکی روی تخت من . اوه ! داشتم دیوانه می شدم و حتی دست هایم به حالت مشت در آمدند . اما عصبانیتم بی مورد بود . وقتی وارد خانه شدم هیچ صدایی نمی آمد و بعد صدای شر شر آب از طرف حمام به گوشم رسید . آرام به اتاق مادرم سرک کشیدم . بوی بدی را حس کردم و دیدم که یک مرد با ریش خیلی بلند و موهای از ته تراشیده روی تخت خوابیده است . یک دستش از تخت آویزان بود . حدس زدم که یکی از مسلمان های عرب است که هر سال به تهران می آیند . تنها آنها هستند که ریش های خود را نگاه می دارند .

بعد به حمام نزدیک شدم و گوش دادم . شر شر آب و صدای سایش کف دست بر روی پوست . سعی کردم پوست او را در میانه و در حوالی سینه اش مجسم کنم . کشاله ی ران ها در زیر آب به شکلی

عجیب خواهند درخشید . انگار آب او را تمیز نمی کرد بلکه جسم او بود که آب را لطیف تر از پیش بر کاشی های کف حمام جاری می ساخت . به شکل نابخشودنی او را مجسم کرده بودم . سپس به اتاق خودم رفتم که همه چیز آن مثل قبل بود و بوی عطری آشنا می داد . عطر خودم . آیا مریلا هم عطر تنش را در رختخوابش جا می گذارد؟ سرم را به شدت تکان دادم . لباس هایم را بیرون آوردم و روی تخت دراز کشیدم . بعد از مدتی صداها معلوم می کرد که مریلا از حمام بیرون آمده . لباس خانه پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم . مریلا موهای کوتاهش را جلو آئینه دستشویی شانه می زد . خیلی زود کارش تمام شد و من سلام کردم . نگاهم کرد و لبخند مهربانش را نشانم داد . اوه ، چه زیبا . این شگفت انگیز است . او چطور می تواند اینقدر زیبا باشد و در عین حال راهبه باقی بماند .  
گفت : سلام سارا ، خوش گذشت ؟

- و شما به کلیسا رفتید ؟
- البته . پدر آلبرت هم سخنرانی دلچسپی داشت .
- دلچسب خانم مریلا ؟
- بله . هفته ی بعد می آیی و می شنوی . راستی یک نامه داشتی .
- از مادرم ؟ کجاست ؟
- اتاق مادرت . روی میز توالت گذاشتمش .

تند تند و بی پروا به اتاق مادرم رفتم و نامه را برداشتم . مقابل مرد عرب ایستاده بودم و نگاهش روی صورتم سنگینی می کرد . از اتاق بیرون آمدم و نامه را از پاکتش که همه طرفش مهر خورده بود بیرون آوردم . عجیب بود . چون نامه با دستخط مادرم نبود . حتی دستخط پدرم هم نبود . نامه را خواندم :

« مادرت از من خواست این نامه را برای بنویسم و بگویم که متأسفانه آنطور که فکر می کردیم حال مادرت خوب نشده . پزشک ها در اینجا می گویند که او حداکثر تا یک سال دیگر زندگی می کند . البته دچار درد نخواهد شد . دخترم سعی کن واقعیت را بفهمی شاید نتوانی دوباره مادرت را ببینی . چون او به من گفت که حتما خود را وقف مسیح خواهد کرد و در این یک سال به شکل یک راهبه زندگی خواهد کرد . پدرت را یک هفته بعد خواهی دید . او قبول کرده است که مخارج سفر مادرت به رم یا واتیکان را بپردازد . قربانت . مادر گلاب »

از لحظه ای که نامه را خوانده بودم پنجره ای تازه و ابدی رو به دنیای اندوهگینی که همیشه وجودش را در اطرافم احساس می کردم ، در وجودم گشوده شد .. اما این اندوه و خود آزاری در مقابل تغییراتی که در مریلا به وجود می آمد و هر لحظه شاهد شتاب آن بودم اندک می نمود .

انگار او بسیار بیش از من از مرگ آینده ی مادرم اندوهگین بود . اما چیزهایی دیگر ، چیزهایی که نمی توانست به مرگ مادرم مربوط باشد وجود داشت . مثلا او بیشتر از همیشه خود را شلاق می زد و می گریست . هر وقت با او در خانه روبرو می شدم حلقه ی کبودی را دور چشم هایش می دیدم و خیرگی چشمانش مهربانی و لبخند را در صورتش بی معنا کرده بود . مطمئن بودم که با چیزی جدید در اطراف خود آشنا شده است . چیزی که نباید در او به وجود آید اما آمده بود . خود آن خود آنقدر با درونم یکی شده بودم که بسیار وقت ها فقط به مادرم فکر می کردم . لباس های باقی مانده ی او را به اتاق خودم آوردم و از مریلا خواهش کردم که چند روز بعد اتاق مادرم را ترک کند و اتاقی دیگر را برای بیمارانش در نظر بگیرد . چه بسا وقتی حقارت و شکست را در صورتش می دیدم خوشحال می شدم و آن خوشحالی را به جمع شادی های پنهانم می افزودم . زیرا از یک جهت که باعث شد مادرم به راهبگی تن دهد مریلا بود . یک روز بعد از ناهار به من گفت بنشینم . از آن وقت که نامه به دستم رسیده بود با هم صحبت نکرده بودیم . نشستم و دست هایم را خموده و بی حال روی میز قرار دادم . انگار او میخواست با دست هایم حرف بزند . به صورتش نگاه کردم که به حد زیادی لاغر شده بود و رگه های کبود زیر چشم ها بیشتر و بیشتر به نظر می رسید . اما زیباییش هنوز جان داشت . به آرنجش که روی میز بود تکیه داد و گفت :

- به خاطر مادر متاسفم سارا . تو می تونی براش دعا کنی .
- شاید دوست نداشته باشم دعا کنم . حتی دوست ندارم که مادر یک راهبه باشم .
- ولی او ایمانش قوی است .
- مثل شما ؟

یک لحظه از این حرفم پشیمون شدم . او هم روی صندلیش تکانی خورد . انگار در مقابل مشت من جا خالی داد . بعد صلیبش را توی مشتش گرفت و فشرد . ناگهان به گریه افتاد . بلند شدم و خیلی زود به او رسیدم . شانه هایش را محکم چسبیدم و گفتم :

- اوه ! معذرت می خوام مریلا . هیچ منظوری نداشتم .
- چرا ، چرا ، اتفاقا تو بهترین حرف را در مورد من گفتی .
- نه اینطور نیست .

- چرا ، چرا ، ایمان من ...

از جا برخاست و شلنگ انداز به طرف دستشویی رفت و آنجا نیز گریست و بعد صورتش را شست و خشک کرد . من به اتاقم برگشتم و در را محکم بستم . دیگر نمی توانستم تحمل کنم . تنها مریلا مهربان بود که او هم مرض گریه گرفته است . به همه چیز حتی به مادرم نفرین کردم . بعد حتی دیوارهای اتاق از نفرین من در امان نماندند :

گرچه های وحشی بر شکم سفید و برهنه تان چنگ بزنند . آمین .

روز بعد گلاب به دیدنم آمد . او هم به وسیله ی نامه مادرش با خبر شده بود که مادرم چه وضعیتی دارد . گلاب به من دلداری داد و از اینکه آن شب رفتارشان چندان خوب نبوده عذرخواهی کرد . البته او را بخشیدم چون بهترین ممکن را که نیاز داشتم برایم آورده بود : نوشیدنی قوی . وقتی او رفت . چند جرعه نوشیدم و سپس آن را کنار گذاشتم . ظهر بعد از ناهار و خوردن چند جرعه ی دیگر به خواب رفتم . خوابی که انگار تا ابد طول کشید . و بعد بیدار شدم . صدای مریلا را مثل زمزمه ای دور می شنیدم و صدای دیگری که خیلی خوب شناختم . پدر آلبرت . کشیش کلیسای محله . لباسم را پوشیدم و پس از شستن صورتم جهت صدا را جستجو کردم . صدا از اتاق مریلا بود . پشت در ایستادم . پدر آلبرت حرف می زد :

- این گناه نیست فرزندم .

- چرا گناه نباشد . مگر من وقف عیسی مسیح نیستم .

- نه نیستی .

احساس کردم که صدایشان بلند تر شد . بنابراین اگر دور تر می ایستادم باز هم می توانستم بشنوم . مریلا درباره مادرم حرف می زد :

- مادر سارا آنقدر ایمانش قوی بود که واقعا حالش خوب به نظر می رسید .

- ولی باعثش تو بودی فرزندم . تو ایمان به مسیح را به او یادآوری کردی ؟

- ولی این گناه را چه کنم ؟

مریلا به گریه افتاد . حس کردم پدر آلبرت دستش را روی سر او می کشید . چون گفت ؟

- حتی موهایت را به خاطر مسیح داده ای . این جسم چیزی جز تکه ی بزرگ ایمان نیست فرزندم .

- اوه پدر . خواهش می کنم باز هم اقرار مرا بشنوید و برایم آمرزش بطلبید .

- باشد، باشد . بگذار ببینم با خودت چه کرده ای دخترم ؟

صداها نشان از آن داشت که پدر آلبرت جای زخم روی شانه ها کمر مریلا را دیده است . او دوباره گفت :

- خدای من . مسیح راضی نیست . راضی نیست که خودت را شلاق بزنی

- پدر مقدس خواهش می کنم .

- بگو دخترم . تعریف کن .

آهسته نشستم و پشتم را به دیوار دادم . مثل زنی که می خواهد رختهایش را با دست بشوید و ناگهان پشیمان می شود و به دیوار تکیه می کند . مریلا حرف زد . صدایش آهنگی داشت که هر لحظه ممکن بود تبدیل به گریه ای طولانی شود . مطمئن بودم که پدر آلبرت هنوز به زخم ها نگاه می کند و چشم هایش پلک نمی زند .

- چند روز پیش خیلی معمولی کسی را به خانه آوردم . پدرش او را به من معرفی کرد و گفت تنها یک راهبه می تواند فرزندم را نجات دهد . من هم او را به خانه آوردم و حالا در آن اتاق روی تخت است . او را دیدید ؟

- نه دخترم . با هم می رویم می بینمش .

- بله . من خیلی معمولی از او پرستاری کردم . پدرش گفته بود دائم الخمر شده . من هم سعی کردم نجاتش دهم . به خاطر مسیح این کار را کردم .

- بله فرزندم . باور می کنم . تو هیچ گناهی مرتکب نشده ای .

- به خاطر مسیح این کار را کردم . ریشش بلند و کثیف شده بود . بعد صورتش را تراشیدم و با صابون خودم شستم اما پدر روحانی ...

مریلا به گریه افتاد . گریه ای را که من بارها شنیده بودم . گفت :

- مرد خوبی است . آنقدر خوب که حسادت مرا برانگیخت .

- خوب . حسادت بردن به خاطر نیکویی زیباست عزیزم .

- ولی من دوست داشتم که مهربانی را فقط خودم داشته باشم .

- این شغلی را که تو انتخاب کرده بودی ، " مهربانی "

- البته . ولی این مرد مهربانتر از من است .

پدر آلبرت چیزی نمی گفت . احتمالا او تا به حال با چنین موردی برخورد نکرده بود و نمی دانست چگونه با آن برخورد کند . بعد گفت :

- بین فرزندم . من از حرف های تو اینطور می فهمم که تو ناگهان با کسی مواجه شده ای که نمی توانی باورش کنی . همانطور که من نمی توانم باور کنم که تو به خاطر مسیح این همه رنج به خودت داده باشی .

- ولی تنها این نیست پدر .

- پس چیست ؟

- من نمی توانم از این مرد دل بکنم . اسیر شده ام . از مسیح دور شده ام و به یک آدم معمولی دل بسته ام .

...

- چرا چیزی نمی گوئید ؟

- فرزندم . نمی دانم چه بگویم .

- حالا آن مردی که آنجاست منتظر است . با اینکه حالش کاملا خوب شده بیرونش نکرده ام . دوست دارم اینجا باشد ، همیشه .

ایستادم و تپش قلبم تند تند شد . اندوه از پنجره ای که گفته بودم تازه در وجودم گشوده شده ، مثل برف بر قلبم نشست و بعد بادی بسیار سرد وزید . مریلا حرف می زد . و دیگر به طور وحشتناکی کلمه ی عشق را تکرار می کرد .

- پدر . من راهبه ای هستم که عاشق شده ام .

...

- عاشق کسی که به جز مریم باکره و مسیح .

...

باد سرد بدنم را کرخت کرده بود . هنوز مطمئن نبودم . خود را به کنار در کشاندم و شنیدم که مریلا می گفت :

- نمی دانید چه دست هایی دارد پدر . مثل شاخه های گل وحشی به دور تنم می پیچد .

- بس کن فرزندم .

- نه . نه . آیا دوست دارید برای یک راهبه ی زن کار طلب آمرزش کنید ؟

مریلا دوباره شروع به گریستن کرده بود. تند تند و با قلبی که انگار در تمام بدنم تکثیر شده بود به طرف اتاق مادر رفتم و در را گشودم.

نیما روی تخت خوابیده بود. سرش را به طرف در چرخاند. صورت تازه تراش خورده اش مثل مثل وقتی بود که ترکش کردم. یک دستش مثل طنابهای خیس به هم بافته ای از تخت آویزان بود.

## خانه

در را باز کردم. دختر جوان و زیبایی می خندید. گفت: آقا می خوام پیام تو. برید کنار لطفا. در حالی که اخم کرده بودم دستگیره را کشیدم به طرف خودم تا او بتواند بیاید تو. دختر به طرف آشپزخانه رفت و با لیوانی چای که برای خودم ریخته بودم آمد بیرون و روی مبل نشست. بعد لیوان را بو کرد و زیر چشمی به گوشی تلفن نگاه کرد. گوشی را به او دادم روی پاهایش گذاشت. چای را خورد و شماره گرفت. من همانطور ایستاده بودم و منتظر بودم که بعد از تلفن بگویم: خانم کی باشند؟ گفت: بهتر است خانه را آماده کنی امشب مهمان زیاد داری آقا. با عصبانیت گفتم: خانم مگه اینجا قهوه خانه است؟ خواهش می کنم... صدای زنگ در آمد. با شتاب در را باز کردم. در همین حال دختر یک چای دیگر برای خودش ریخته بود. چند نفر پشت در بودند. چند دختر و چند پسر. همه جوان و هیكلی. سعی کردم در را ببندم ولی یکی از آنها گفت: ببخشید آقا ما حتما باید بیایم تو. بعد در را هل داد و همه آمدند تو. سلام کردند ولی من جواب ندادم و با اخم اشاره کردم که بنشینند. در را هم یکی از همان ها بست. نشستند و من یک کتری دیگر آب روی اجاق گذاشتم برای چایی. همه بلند بلند می گفتند چای می خواهیم. چایی را برایشان بردم و ایستادم نگاهشان کردم. دوباره صدای زنگ در آمد. این بار بدون هیچ حرفی در را باز کردم و گفتم بفرمایید. در را نبستم که دیگر مجبور نباشم هی برگردم باز کنم. دختر اولی توی آشپزخانه بود. اخم کرده بود که اینجا چرا فقط چایی وجود دارد. قهوه و شیر و چیزهای دیگر هم باید باشد. گفتم: میرم می آرم، شما خواهش می کنم مواظب این کتری باشید و به مهمان ها هم برسید. با عجله رفتم خانه همسایه ها چند شیشه ی نوشیدنی قرض گرفتم. وقتی برمیگشتم چند نفر داخل خانه می شدند. دست ها را توی جیب شلوار فرو برده بودند و بی خیال سوت می زدند. یکی از آنها که کراوات سرخی زده بود، آمد کمکم و یه نایلون از شیشه ها را همراه خودش به داخل خانه برد. عرق کرده بودم ولی خوشحال بودم که کارها خوب پیش می رود. دختر به مهمان ها چایی تعارف می کرد ولی لحن

خسني داشت و من فكر كردم كه نبايد اينطوري با مهمان هاي من حرف بزند توي خانه ي ديگر جا نبود و حتي اتاق خوابم هم پر شده بود . وقتي به آن دختر اولي گفتم كه ديگر جا نيست ، با تندي گفت كه خيلي احمقم و بايد زودتر از اين ها در را مي بستم . به طرف در خانه رفتم كه آن را ببندم . بيرون از خانه جمعيت زيادي بود و همه مي خواستند حتما بيابند تو . گفتم كه همانجا باشند و قول دادم كه بعد از رفتن عده از مهمان ها نوبت آنها بشود . در را بستم و برگشتم . دختر چندتا عكس بزرگ منظره به ديوار مي زد . يكي از مردها هم كمكش مي كرد . رفتم و قاب عكسهاي قبلي را كه پايين ديوار بود برداشتم . نگاهشان كردم . انگار عكس هاي من نبودند يا اصلا نبايد اينجا بوده باشند . همه را با قاب هائيش به چندتا از مهمان ها دادم . آنها هم نگاهش كردند و به ديگران دادند . ساعت را سر جاي خودش گذاشته بودند باشد . از نيمه شب گذشته بود و من هر چه فكر كردم ، يادم نيامد كه چرا شب هاي گذشته در اين وقت بيدار نبوده ام . ساعت ها گذشت و همينطور مهمان ها مي آمدند و تا صبح عده اي پشت در منتظر شدند كه من و آن دختر اولي قول داديم كه اگر شب تشريف بياورند حتما نوبتشان خواهد شد . حالا هوا روشن بود و همه رفته بودند . دختر گفت كه خسته است و بايد بخوابد . قبل از اينكه روي مبل دراز بكشد گفت : تو هم ديگر بهتر است بخوابي . امشب بيشتر مي آيند . من خميازه اي طولاني كشيدم و فكر كردم هر روز چرا در اين وقت از خانه مي رفتم بيرون ؟

## فاصله

از اتوبوس که پیاده شدم هجوم هوای بیرون که فکر کنم گرم بود خنکی داخل اتوبوس را به یادم آورد . همانجا ایستادم و مسافرانی که پایین می آمدند به من تنه میزدند . به راننده نگاه کردم و با خودم گفتم این مرد هیچوقت تفاوت هوا را حس نخواهد کرد . چون همیشه آنجا ، آن بالا ، دستها روی فرمان و در خنکی مصنوعی ناشی از کولر نشسته است . دستی بازویم را گرفت و دستی دیگر با ملایمت کیف نه چندان سنگینم را از دستم کشید و صدای دو رگه ای را شنیدم که گفت : کرج تشریف می برین آقا ؟ به طرف صدا برگشتم و مردی میانسال را دیدم با موهای خاکستری و کوتاه و صورت لک و پیس . بی هوا گفتم : آره . مرد خندید و گفت دنبالم بیا . از همان اول دیدم به چشمهایم زل زده بود . انگار من در هر کدام از چشمها دو مردمک داشته باشم . به یاد آینه ی کوچکی افتادم که باید توی آن کیف باشد که حالا میرفت کرج . کلمه ی کرج توی ذهنم وول میخورد . یعنی میخواستم به کرج بروم ؟ کیف من در دست آن مرد است که جلوتر از من میرود . پس حتمن به کرج میروم . مرد زیاد دور شده بود و حالا ایستاد و به عقب ، به من نگاه کرد . من هم ایستادم و عینک تیره ام را روی دماغم جا به جا کردم . نور کمتر شد و حالا مرد در رگه هایی از نوری کم

جان ایستاده بود . همیشه کسانی که اینطور می ایستند و به آدم زل می زنند را دوست دارم . آنهم درست در فاصله ای که مرد ایستاده بود . فندک و سیگارم را از جیب شلوارم بیرون آوردم و نخعی روشن کردم . دودش را فرو دادم و راه افتادم . مرد هم راه افتاد . انگار اگر چند روز آنجا می ایستادم مرد هم در نور کم رنگ می ایستاد و تکان نمیخورد . بیرون از ترمینال چند نفر به من هجوم آوردند . هر کدام اسم یک شهر را آوردند که هیچکدام کرج نبود . پس با من چه کار داشتند ؟ مرد با صدای دو رگه اش مرا نجات داد و داد زد : آقا مسافر منه . داره میره کرج . همه پس نشستند . درست مثل موجهایی که پس می نشینند و دور پای آدم را در ساحل خالی میکنند . من دوباره به سیگارم پک زدم و خوشحال بودم . مرد میانسال میتوانست با چند کلمه مرا از هر خطری مثل خطر مردهایی که به من هجوم آوردند نجات دهد . کنار یک ماشین ایستاد و رو به من گفت : بفرما . کیفیت را هم میگذارم صندلی عقب . حالا کنار مرد نشسته بودم و ماشین با یک تکان تند حرکت کرد . خیابان را دور زد و سرعت گرفت . شیشه را پایین دادم و دود سیگارم را فوت کردم و همه ی دودها به خودم برگشت . همیشه از اینکه دود سیگار به خودم برگردد لذت میبرم . خاکستر سیگار را همانجا بین دو کفش اسپورتم میریختم . سرم را عقب بردم و به کیفم نگاه کردم . به همان اندازه بود که دیروز عصر دیده بودم . نه کوچکتر شده بود و نه بزرگتر . به مرد گفتم : این کیف مال منه ؟ مرد نگاهم کرد . حس کردم کمی از سرعتمان کاسته شد . نگاهش بین من و کیف و جاده در نوسان بود . بلند خندید و دندانهای ردیفش مرا به یاد دندان مصنوعی پدرم انداخت . گفت : به جز شما که مسافری ندارم . راستی ! بچه ی کرجی یا اونجا فامیل داری ؟ دوباره با چند کلمه مرا نجات داده بود . کیف مال من بود . هر چند

هیچ تغییری نکرده باشد و هر چند که دو متر دورتر از من روی صندلی عقب یک ماشین افتاده باشد باز هم مال من خواهد بود . . گفتم : نه . بچه ی کرج نیستم . بلندتر از قبل خندید و به موهای کوتاهش دست کشید . انگار با گفتن نه یک جک خنده دار تعریف کرده باشم . خوشحال شدم و فکر کردم همیشه و در برابر هر سئوالی باید بگویم " نه " . چون این مرد در فاصله ای ایستاد که من دوست داشتم و دو بار با چند کلمه نجاتم داده است . حالا از اینکه من بگویم " نه " خوش می آید . هیچکس توی دنیا اینطوری نیست . هیچکس اینطوری نیست . عینکم را برداشتم و توی دست گرفتم . هجوم روشنایی اندک غروب چشمهایم را قلقلک عجیبی داد . بین راه کنار رستورانی ایستادیم . هر دو پیاده شدیم ولی کیفم که هنوز به همان اندازه ی دیروز عصر بود همانجا ماند . توی رستوران هوا خنک بود . هنوز داشتم به کیفم فکر میکردم . چه چیزهایی ممکن بود در کیفم باشد ؟ نمیدانستم . یا آنقدر کم ارزش بود که نمی خواستم بدانم . حالا حدود صد متر از من دورتر روی صندلی عقب ماشین بود . فاصله اندازه اش را تغییر می داد و گاهی آنقدر کوچک میشد که نمی دیدمش و ناگهان به ذهنم رسید که هیچگاه فرصت نخواهم کرد دوباره ببینمش . چون صد متر از من فاصله داشت . خواستم این را به مرد بگویم ولی مرد آنطرفتر صورتش را می شست و با کف دست موهایش را خیس می کرد . من هم چون نمیدانستم با عینکم چه کار کنم آنرا روی نزدیکترین میز گذاشتم و دستم را شستم . همیشه از اینکه آب خطهای کف دستم را هم پاک کند می ترسم . خطهای کف دستم را به خاطر بی معنا بودنشان دوست دارم . از توی آینه صورتم را برانداز کردم . بعد نزدیکتر شدم و سعی کردم مردمک چشمهایم را بشمارم . توی هر چشم یک مردمک بود . من جمعاً دو تا مردمک

داشتم . هر وقت آینه ای گیر می آورم مردمکهایم را می‌شمارم . این کار هیچ معنایی ندارد به همین خاطر دوست دارم تکرارش کنم . به طرف پیشخوان چوبی رفتم که روی آن را با شیشه ی نازک و شکننده ای پوشانده بودند و برق می زد . می‌خواستم بسته ای سیگار بخرم . مردی چاق با موهای آشسته و زگیل بزرگی وسط ابروهایش ایستاده بود ولی از دختر تر و تمیز خبری نبود . مدتی منتظر شدم ولی دختر تر و تمیز نیامد . همیشه از یک دختر تر و تمیز سیگار می‌خرم . برگشتم و به راننده که حالا روی صندلی پشت یک میز چرب و چیلی نشسته بود و با دستمال دور گردنش را پاک میکرد گفتم : میشه یک لطفی بکنید ؟ نگاهم کرد و دستمال را لحظه ای پشت گردنش نگه داشت . انگار ناگهان به غده ی سرطانی پشت گردنش پی برده باشد خشکش زد . گفت : اگر شام می‌خوری سفارش بدم . گفتم : نه . می‌خواهم سیگار بخرم ولی دختر تر و تمیز نیست . بلند شدنش از روی صندلی با سر و صدای زیادی همراه بود . به من زل زد و خندید . صورت لک و پیسش را جلو آورد . بوی عرق بدنش به دماغم خورد . گفت : من برات می‌گیرم . سیگار خریدن که دختر نمی‌بخواد جانم . و برگشت . سیگار را گرفتم و با خودم گفتم MORE دوباره خندید . بعد رفت و با یک بسته تا حالا سه بار نجاتم داده . این مرد حتی میتواند یک مرد چاق با زگیل درشت را به دختر تر و تمیز تبدیل کند و تازه از او سیگار هم بخرد . یادم آمد که پول سیگار را به راننده نداده ام . گفتم ولی سرش را بالا انداخت و گفت : نه . بعدا روی هم حساب میکنیم . حالا شامتو بخور که دیرم میشه . باید یک سرویس دیگه برگردم . گفتم : برمیگردید ؟ گفت : پس چی پسر . ؟ یک نخ از من گرفت و برایش روشن کردم . دود را فرو داد و با همان صدای دو رگه گفت : فکر کردی با یک سرویس میتونم نان در آورم ؟ . هنگام حرف زدن دود

سیگار صورتش را در حالت محو و تردید قرار میداد که خیلی لذت بخش بود . من هم سیگاری روشن کردم . و گفتم : میشه من هم همراه شما برگردم . ؟ظرفهای خالی بین ما دو تا فاصله انداخته بود . یک متر شاید هم بیشتر از من دور بود . از ظرفهای خالی بدم آمد . خیلی بدم آمد . یک بار با دختر تر و تمیز نهار خوردیم . توی یک رستوران وسط شهر . دختر تر و تمیز گفت : بین ما هیچ فاصله ای نیست . ولی من گفتم : پس این میز چیه ؟ این ظرفهای خالی چی ؟ دختر تر و تمیز با دهان باز نگاهم کرده بود . بعد از آن دختر تر و تمیز را ندیدم . شاید مثل کیفم آنقدر کوچک شده بود که نمیتوانستم ببینمش . شاید حالا با من بود یا توی کیفم بود . مرد لبه های میز را محکم گرفت . انگار میخواست از کوه پرت شود ولی اینطور نبود . چون ما توی رستوران بودیم . و کوهها معمولا از رستورانها دور هستند . سیگارش توی بشقاب خالی دود نازکی به هوا میفرستاد که موج میخورد و بعد محو میشد . با صدای بلندی گفت : مگه تو نمیخواستی بری کرج ؟ هنوز دو طرف میز را محکم چسپیده بود و به من خیره خیره نگاه میکرد . گفتم : آره خوب . ولی شما گفتید برمیگردید . من هم دوست دارم با شما برگردم . اینطوری بهتره . شما مرا نجات میدهید . با سرو صدا صدلی را عقب زد و ایستاد . سیگارش را برداشت و پک زد و دوباره توی بشقاب گذاشت . به من نگاه کرد و تند به طرف پیشخوان رفت . نگاه کردم و مرد چاق را دیدم . منتظر بودم که مرد چاق یبکدفعه دختر تر و تمیز شود . آنوقت حتمن به دختر میگفتم که با ما بیاید . به شرط اینکه با دهان باز نگاهم نکند و از ظرفهای خالی بدش بیاید . مرد برگشت و صدلی را جلو کشید . روبرویم نشست و به سیگارش نگاه کرد که خاموش شده بود . دو تا نوشابه ی سرد هم با خودش آورده بود که خوردیم . دیگر هیچ حرفی نزد . انگار فهمیده بود که اگر با او

باشم و همیشه نجاتم دهد چقدر لذتبخش خواهد بود . تا اینکه دو نفر پلیس پیدایشان شد .  
حتما میخواستند سیگار بخرند . مرد بلند شد و مرا نشان داد . یکی از پلیسها گفت :  
خودشه ؟ مرد گفت : بله . و شیشه ی نوشابه را توی دستش تکان تکان داد . او با گفتن یک  
کلمه در جواب پلیس و تکان دادن شیشه ی خالی نوشابه مرا نجات داد . چون پلیسها مرا با  
خودشان بردند و سوار ماشین بهتری کردند که صندلی راحت تری داشت . مرد حتی کیفم  
را که از من فاصله ی زیادی داشت برایم پیدا کرد و همراه با عینکم به من پس داد . حالا  
من و کیفم بدون هیچ فاصله ای عقب ماشین نشسته بودیم . ماشین دور زد و بعد سرعت  
گرفت

تیر ۸۶

## خواب اسب

از بین کتاب هایی که درباره زندگی و اتفاقات مهم زندگی من نوشته شده است ، بیش از همه به کتاب « سرگذشت بیلی موران وربالو » نوشته ی « ویل باروائیکه » علاقه مندم . این کتاب که در سال ۱۹۸۹ منتشر شده ، علاوه بر زندگی واقعی من که همگان می دانند ، سرگذشت روح مرا نیز در بر دارد . روح من وقتی که به صورتی ناگهانی به خواب یک اسب سیاه در جنگل های تاریک پرتاب شد ، آنقدر از من دور شده بود که چهار سال تا برگشتنش به جسم من طول کشید . این سال ها در کتاب های دیگر ، غیر از آنکه در ابتدا گفتم ، تنها با عنوان « بیلی موران وقتی دچار کما شد » آمده است .

من برای اثبات این مطلب گفتگوهای فراوانی با خبرنگاران در سال ۱۹۷۱ در بیمارستان « ویت پرومین » انجام دادم و از بین آنها تنها عده ای اندک فهمیدند که من چه می گویم . بقیه با تردید به حرفهایم گوش دادند و یکبار خبرنگار معتبری که به روانشناسی معتقد بود ، صدایش را بلند کرد و گفت : « این مرد در کودکی از اسبی سیاه ترسیده است . » اما من همچنان معتقدم که پرتاب شدن روحم به خواب من است که چهار سال به طول انجامیده است ، می تواند مهمترین رویداد زندگی من تلقی شود . می توانید بپرسید که در خواب اسب ها چه چیزهایی وجود دارد ؟

و من به راحتی می گویم : جنگ و عشق هایی که در جنگ ها پدید می آید . یکبار اسب سیاه خوابی طولانی دید و دوست نداشت از آن خواب بیرون بیاید . من در آن خواب جنگجویی قوی بودم و سوار بر او شمشیر را تکان می دادم . دشمنان نزدیک می شدند . من سربازانم را صدا می زدم . اسب دید که من شمشیرم را در هوا گرفتم ، در این لحظه روی دو پا بلند شد و من را به زمین انداخت . اسب های دیگر به او نگاه کردند و آن کار را تکرار کردند . اسب سیاه با سرعت به طرف دشمن خیز برداشت و او میدید که من نعره هایی از ترس می کشم . او می شنید که خودش شیپه می کشد و به دنبال صدای شیپه ی اسبی در میان اسب های دشمن بود ، اسب سیاه اسب دیگری را دید که به

طرف او آمد . حالا هر دو سیاه بودند . اسب با پسرش از جنگ دور شدند و از دور دید که من با گلویی بریده افتاده ام . نمی خواست خوابش پایانی داشته باشد . دوست داشت با پسرش در دور دست و دور از جنگ آدم ها علف بخورد و جفتش را هم پیدا کند . همچنان که ما ، او هم رها بودگی را دوست داشت .

در یکی از خواب هایش وقتی جنگ شروع شد پسرش را می دید که یک پایش بر اثر ضربه ی شمشیر یک سرباز قطع شده است . مرا دید که به طرفش رفتم و پسرش را کشان کشان از جنگ بیرون آوردم . او شنید که پسرش شیپه هایی از درد می کشد و مرا دید که به او نگاه کردم . حالا هر سه کنار هم ایستاده بودیم . اسب سیاه پسرش را لیسید و بعد به من نگاه کرد . او دید که من با یک ضربه گردن پسرش را قطع کردم تا از درد خلاصی یابد . آنگاه دوباره مرا دید که سوارش شدم و در دلش کینه ای نسبت به من پدید آمد .

بعد از آن هر گاه در خواب او پدید می آمدم ، انسانی بودم زشت صورت ، با کلاهی شاخدار که مرا شبیه گاوهای پیر نشان می داد . وقتی در یکی از خواب هایش جفتش را پیدا کرد ف از اینکه من از نزدیک عشقبازی آنها را می دیدم احساس نا امنی کرد . در خواب های بعدیش من پیرمردی بدون دندان با چشم هایی کور بودم که هیچ چیز را نمی دیدم ولی شیپه های عاشقانه ی دو اسب را می شنیدم .

بالاخره آخرین خواب فرا رسید و در آن خواب مردی بودم که عاشق دختری زیبا از قبیله های عرب باقی مانده در آندلس شده بودم . مردان قبیله مرا گرفتند و برای مجازات پاهایم را به طناب هایی بستند و سپس دو اسب سیاه از دو جهت مخالف تاختند . اسب سیاه انتقام پسرش را از من گرفت و مرا دید که دو تکه شده ام . خون ، آنچنان که در خوابی پیش از این ، از گردن پسرش شره زد ، از اندام من شرید . آنگاه بود که خواب هایش درباره من تمام شد و دیگر مرا ندید . روح من از همانجا به خواب یک عنکبوت رفت و چون عنکبوت فقط ده روز عمر می کرد ، نتوانست مرا بشناسد . او فقط مردم چشم هایم را دید و فکر کرد که تاریکترین روز زندگیش را خواب می بیند . بعد به خواب سگ های گوناگون و گوزن ها و یکی از نهنگ های دریای عمان پرتاب شدم . اما درست قبل از اینکه روحم به خودم پرتاب شود ، آن دختر عرب از آندلس لحظه ای اندک مرا به خواب دید . من در آن خواب جوانی با موهای سیاه و پوستی سفید بودم که شعری عاشقانه به زبان عربی برایش می خواندم .

## بدون اسم

صورت یک نفر نزدیک می شود . مردی میانسال با ریشی تُنک ، بینی پهن و لب های دود زده . بوی سیگار می پاشد به دماغم و ماچم می کند . هر دو لب هایم خیس است . قبل از بوسه هم خیس بود . نگاهم می کند . چشم هایش از نزدیک و حالا چشم هایش از دور . دستم را که قبلا گرفته بود فشار می دهد . گرم است . زیر لب چیزی می گوید و همان طور دور می شود . روی صورتم داغ است ؛ همان جا که پشت سر هم ماچ می شود . مرد را از پشت می بینم . فراک مشکی پت و پهنی که به نظر کهنه می رسد و طاسی وسط سر که از روبه رو نمی شد دید . مرد رفته است . مردی نزدیک می شود . چهره ای استخوانی ، سبیل سفید پرپشت ، بدون ریش . جای ابروهایش خالی است . لب هایش نزدیک صورتم ماچ می کند . ولی روی گونه ام ماچ نمی شود . چشم هایش خیره می دود به نگاهم . مردمک می جنبانم طرف دیگر . وقتی دوباره نگاهش می کنم چانه اش می لرزد بعد لب هایش . و حالا اشک می دود دو طرف پوست چروک بینی و می آید پایین . قبل از آنکه چکه کند با یک دست در جیب می رود . پاهایم خسته و بی حس شده اند . پشت سرم صندلی است ولی نمی نشینم . رسم نیست . دست راستم توی جیب کتم فرو می رود . سه پول خرد ده ریالی را لمس می کنم . نوک انگشت ها خنک می شود . کلید را لمس می کنم و نوک ناخنم را روی دندانهایش می کشم .

- از حاج آقا جاوید می خواهیم که ...

مشتم را باز می کنم . دستم را بیرون می آورم و می گذارم روی سینه . پیرمرد قوزی قد کوتاهی با عصا رد می شود . دست چپش حتما روی سینه است . پشت گردن و سقف کلاه دوره ای را از بالا می بینم . یقه ی پیراهن سفیدش چرک است .

- مجلس را به فیض برساند .

پای راستم را جلوتر می گذارم و تنه ام را می دهم روی پای چپ . من اولین نفر کنار در ایستاده ام . چند نفری هم از آشنایان کنار من سمت چپ ایستاده اند . همه پشت سرشان صندلی فلزی گذاشته شده است ولی نمی نشینند . رسم نیست . صدای سحر را از بین دیگر صداها تشخیص می دهم . فقط به صدای او گوش می دهم . وقتی اسم مهندس را می آورد دستم را توی جیب کتم فرو می برم و روی دندانهای کلید ناخن می کشم . چانه ام می لرزد . بعد دوباره اشک داغ از گوشه چشمانم می آید پایین و مسرد به ریش زبر روی چانه ام و آویز می شود به آن .

- برای جوان ناکام الفاتحه مع الصلوات .

صدای گریه های زنانه بیشتر می شود . گوش تیز می کنم برای صدا سحر ، اگر دوباره بگوید : « کاویان » چشمانم بیخود داغ و نمناک و تار می شود . دست در جیب چپ فرو می برم . پاکت سیگار را لمس می کنم . پوسته اش خنک است . صدای سحر بلندتر می رسد به گوشم ولی به اندازه ی صدای مادر کاویان بلند نیست . پدر کاویان رفته آن طرف پرده همان جا که زن ها نشسته اند . لابد برای اینکه از طرف حاج آقا بگوید : کراحت دارد . آرام تر . صدای بم و خش دار حاج آقا که از بلند گو به در و دیوار و آدم های مسجد می خورد و بر می گردد همراه با ناله خاموش و زمزمه وار زن ها ، سمفونی عجیبی است که گوش هایم می شنود . باز هم با چشم ها انگار که صداها را بشود دید دنبال صدای سحر می گردم . مردمک ها همین طور شناور است .

- اصل اول توحید است . توحید یعنی اینکه ...

دست می گذارم روی دوش بغل دستی . با سه انگشت تپو کی می زنم روی کت صورتی رنگش . با چشم و تکان سر اشاره می کنم که باید بروم بیرون . می روم بیرون و حتما نگاه جمعیت را تا دم در می کشانم . تند می روم طرف دستشویی . در را از داخل چفت می کنم هوای نمناک و سرد به وجودم می ریزد . روبه رو در آینه صورت خودم را می بینم . موها ژولیده ریخته روی پیشانی ، گوشه های چشم قرمز است . درست بالای ابروی راستم آن شیار عمیق همیشگی را می بینم . دو انگشت دست راستم را می برم طرفش و گودی آن را لمس می کنم . انگار یک دهان دیگر روی پیشانی داشته باشم . دهانی که همه ی خوشی های مرا ناگهان بلعیده است . فحش می دهم . ولی صدایم هر چقدر هم که بلند باشد در صدای حاج آقا که از بلند گوی بیرونی به همه جا می پاشد حل شده است و شنیده نمی شود .

- اصل دوم نبوت است ...

خودم در آینه به دود سیگار که از بینی و دهان و از میان انگشت دست چپ بیرون می آید و پخش می شود ، زل زده است .حالا خودم به سبیل نازکم و ریش نتراشیده ی چند روزه ام خیره است .سبیلم را همان روزی کوتاه کردم که شبش به اتاق کاویان رفتم . نشسته بود روبروی کامپیوتر . فقط یک چراغ مطالعه روشن بود .جلد بعضی کتاب ها برق می زد . نیمه شب بود شاید هم یک ساعت بعد از نیمه شب . بلند شد و با چشم و دهان باز نگاهم کرد . همانطور که خیره بود ، تند تند به طرف در ورودی رفت و دستگیره را چرخاند . در به راحتی باز شد . لابد نباید باز می شد که این همه تعجب کرد و بعد پرخاشگونه آمد طرفم .

-این در بازه -چطوری بازش کردی لندهور . چطوری آخه؟؟!

دست را از جیب کتم بیرون آوردم و نشانش دادم . کلید وسط دست بزرگ و پف کرده ام برق زد . بعد هم بهش گفتم کلید را از روی مال خودش ساخته ام . همان روزی که رفته بود مرخصی و کلید را سپرده بود خانه ما که گم نشود .

-این ک ک کلید هههم ب ب ب باز میک انه م م هن هن د اس .

نزدیک شد . دست لاغر و استخوانی اش را دراز کرد و کلید را برداشت . با عجله در حالی که دهانش همان طور بازمانده بود و تنفر از بین دندان هایش جریان داشت ، رفت طرف میز کامپیوتر . کشور میز را کشید و کلید خودش را از آن تو بیرون آورد . کنار هم گذاشت و بعد هر دو را انداخت آن تو .

-لندهور دیوونه . کاش تصادف که کرده بودی دیگه زنده نمی موندی . زبونت که بند اومده مگه عقلتم تعطیل کردی ؟آخه مگه نمی دونی که من اینجا مسئولم . اگه این کلید دست همه بیفته چی بدبخت ؟ نکنه فکر کردی می آیی کامپیوترا رو می دزدیدی و بعد ...

کشو میز را فشار داد تا بسته شد . نگاه کردم روی صفحه کامپیوتر نقشه یک ساختمان بود . همه می دادند کاویان برای خانه شان نقشه رسم کند . همنطور نگاه می کردم و دست چپم توی جیب کتم سه تا قرص کوچک را لمس می کرد . سطح قرص ها صاف بود . یکباره هر دو دست کاویان را دیدم که ژاکتم را چسبیده بود و می کشید . یک طرف صورتش تاریک بود . من تکان نمی خوردم .

-شاید هنوز هم به سحر فکر می کنی ؟ ها ؟ ولی سحر که زن لنهوری مثل تو نمیشه . اگه می خواست که طلاقشو از تو نمی گرفت بدبخت .

اسم را نگفت . از وقتی که این طوری شده بودم هیچ کس اسم را نمی گفت . انگار همراه سحر که می گفتند دیگر دوستم ندارد و زبانم که الکن شده بود ، اسم را هم از دست داده بودم . بی اسم شده بودم . نگاه کردم به دست ها و صورت استخوانی و مثلثی شکلش .

گفتم که دستش را بردارد .

-دستتو ب ب کش پ پ س سر عم مّو .

ژاکتم را ول داد و رفت طرف میز روی صندلی چرخدار نشست . صورتش زیر نور چراغ مطالعه روشن روشن بود .

-تازه ... ما عقد کردیم . عقد می فهمی لندهور؟

-اصل سوم معاد است . معاد یعنی اینکه ...

دستم را توی جیبم فرو می برم و کلید را توی مشت می گیرم . بعد ناخنم را روی دندان هایش می کشم . کونه ی سیگار را که لای انگشتم است می اندازم روی سنگ مستراح . کلید را هم بیرون می آورم می اندازم همان جا . بعد سیفون را محکم می کشم و نگاه می کنم به فواره آب . کلید و سیگار تلیپی می افتد توی سوراخ و سنگ مسراح پر آب می شود و خالی می شود . در را باز می کنم و آیم بیرون . انبوهی از دود سیگار همراهم می آید و در هوا پخش می شود دستمال تا شده ای از جیب شلوارم بیرون می آورم و می گذارم روی چشم ها ، هیک هیک بلندی از سینه ام بیرون می دهم و آب بینی را توی دستمال فین می کنم . حالا همان جا در مسجد ایستاده ام .

-الفاتحه مع الصلوات ...

به گریه زن ها که از پشت پرده مشکی شنیده می شود گوش می دهم . صدای سحر را نمی شنوم . دلم می خواهد پرده را کنار بزنم ولی رسم نیست . چند تا از بغل دست هام از فرط خستگی نشسته اند روی صندلی .

-از حاج آقا جاوید که مجلس را به فیض ...

صدای زن ها را نمی شنوم . مردها همه ایستاده اند و پشت سر هم از مسجد بیرون می روند . روبه رویم پدر کاویان دست به سینه ایستاده . از دو روز پیش تکیده تر است . مردم از کنار ما و رو به ما می گذرند . هر دوست روی سینه گذاشته ام و خم و راست می شوم . کنار دستی های من و پدر کاویان همین طور چانه شان می جنبد . من چیزی نمی گویم . می آییم بیرون بعد می رویم طرف

قبرستان . همه ی مردها نیستند . زن ها ولی همه شان می آیند . زن ها آن طرف تر کمی عقب تر از ما راه می آیند و ناله ای خفه بیرون می دهند . دم در قبرستان ناله ها بلندتر می شود و بعد مادر کاویان تند می دود طرف قبر کاویان . لابد سحر هم دویده است و مثل مادر کاویان بلند جار زده است : کاویان . دستم در جیب سه پول خرده ده ریالی را لمس می کند . پلک هایم داغ می شوند و چشمم می سوزد و بعد دوباره اشک گرم به صورتم می پاشد . دست چپم بالا می رود و دهان باز روی پیشانی ام را لمس می کند . هنوز آن جاست . دهانی باز که همه چیز مرا ، حتی اسم مرا فرو بلعیده است . حالا بهتر از هر وقتی نبود آن چیزهایی را که از دست داده ام حس می کنم . بعد از آن تصادف و رویدن این دهان دیگر هیچ کس اسمم را نمی گوید . لندهور تنها اسمی است که می شنوم .

کاویان گفت :

-ما عقد کردیم ... عقد ... می فهمی لندهور ؟؟؟؟

هنوز دستم توی جیب کتم بود و سه قرص گرد و کوچک را به آرامی و بعد با فشار لمس می کرد . کف دست پف کرده و بزرگم عرق کرده بود . رفتم طرفش و او را از روی صندلی کشاندم بیرون . پشت سر هم فحش داد و دست های لاغرش را به طرف صورتم تکان داد . انگار بزرگترین نفرت زندگی ام در بین دست هایم وول می خورد . وقتی روی کاناپه نشاندمش به چشمانم زل زد و هیچ نگفت . صورتش در تاریکی از ترس تکیده تر شده بود . لیوان آبش را از روی میز آوردم . تا نیمه پر بود یک قلب از آن را خوردم بعد یکبارہ دست هایم را باز کردم . قرص ها را در آن حفره کوچک ریختم . کاویان تقلا کرد ولی من پای سنگینم را روی نیم تنه اش گذاشتم . از تصور تماس این لب ها ، این دست ها و این جسم با دست ها و جسم سحر آن چنان چندشی به وجودم ریخت که بیخودانه نعره ای حیوانی از گلویم جوشید . چشمان فراخش در آن تاریکی هاله ای از ترس و وهم و تعجب داشت . آب را در حفره دهانش خالی کردم .

-رودم کاویان . رودم کاویان.

زیر پایم سنگریزه ها صدا می کنند . از روی سنگ قبرهای کهنه می گذریم . زمین و درخت ها و همچنین صدای کلاغ هایی که نمی بینیم مزار کاویان به طرف ما می آورند . به طرف زن ها نگاه می کنم . سحر را نمی بینم . لابد مثل مادر کاویان تند دویده است طرف قبر .

-برای جوان ناکام الفاتحه .

حالا دور تا دور قبر ایستاده ایم . مثل دیگران دست ها را روی شکم ، شکم بزرگم قفل کرده ام . پدر کاویا می رود طرف قبر و می نشیند . دست می گذارد لبه قبر و چانه اش می لرزد . آن طرف ناله زن ها بلند است . صدای سحر را می شنوم که می گوید : کاویان ! چشمانم داغ می شود بعد روی گونه ها تا چانه به اندازه یک شیار باریک می سوزد . مرده ها یکی یکی می روند طرف قبر و می نشینند . من رفتم طرف میز کامپیوتر . کاویان خواب بود دیگر . دستکش ها و چاقوی کوچک ضامن دار را از جیب شلوارم بیرون آوردم دستکش ها را به دستم کردم و سیم اتوی برقی که زیر میز گذاشته بود را با چاقو بریدم . ناگهان شاید از ترس یا اضطراب و شاید تاثیر گرفته از حسی محتاط دستم به طرف دکمه کامپیوتر رفت و خاموش کرد . میله بارفیکس را که در چارچوب در بود امتحان کردم . محکم بود . حالا کاویان در چارچوب در و بر روی صفحه ی خاموش کامپیوتر و حتما در چشم های من با دهانی باز و کف کرده حلق آویز بود و دست و پا می زد . آنقدر محکم پاها را به اطراف تکان داد که صدای جرینگ افتادن سکه هایی را در آن تاریک روشنای مضطرب شنیدم . خم شدم و سکه ها را برداشتم . بعد رفتم طرف میز و کلید خودم را همراه با سکه ها توی جیب کتم گذاشتم . کامپیوتر را روشن کردم . لابد حالا کاویان فقط در چارچوب آویز بود و وول می خورد . صفحه ی تایپ را آوردم و جمله ی « من خودکشی می کنم . هیچ کس مسئول مرگ من نیست . را تایپ کردم و پایین جمله نوشتم کاویان . هر دو دستم توی دستکش حبس بودند و عرق کردنشان را حس می کردم . رفتم طرف نعلبند کاویان . همانطور که آویز بود جیب عقب شلوارش را گشتم . کیف پولی را بیرون آوردم . چند اسکناس و بعد عکس سحر ، زل زدم به سحر . آب دهان کاویان چکه می کرد روی زمین . تاریک بود و سحر را نمی دیدم . آمدم طرف میز ، زیر نور چراغ که سرش به شدت خم بود . دوباره به عکس زل زدم . چشمانم داغ شد . بلند اسمش را گفتم :

-س س س سح رر .

عکس را پاره کردم . یک بار بعد دوبار . ریختم روی میز . کیف پول را هم گذاشتم همان جا .

-الهم اغفراله .

کنار قبر نشسته ام . دست راستم را روی برآمدگی کنار قبر تازه کاویان گذاشته ام . صدای سحر را نمی شنوم . روبه رویم کاویان از قاب شیشه ای به من ، به دهان روی پیشانی ام زل زده ایت . دو مردمک مثل دو زخم خشکیده روی سفیدی چشمانش برجسته است .

سمفونی جوجه ها

اولهای شب بود یا چه طور بگویم گرگ و میش بود که خواستم سیگار بخرم . همانجا که همیشه سیگار میگرفتم پسر بچه ای را دیدم که بادکنکی خریده بود و حالا تر و فرز شروع کرد به باد کردن . صورتم را تازه اصلاح کرده بودم یا به قولی تیغ زده بودم . پدرم گفت : تو این تیغ اصلاح منو ندیدی ؟ گفتم نه . حالا دستی به صورتم کشیدم که خوشایند بود . نشستم تا قدم به اندازه ی پسر بچه شود . موهایش را از ته تراشیده بود. صاف صاف . لپهایش از هوا پر و خالی میشد . بعد صورتش مثل اینکه از لکه ی نازک ابری پوشیده شود ناپدید شد و من فقط چهره ی محوی از پشت بادبادک می دیدم . به چه فکر می کردم ؟ می خواستم چیزی بگویم ؟ نه . هیچی . یکدفعه بادکنک از صورت پسرک جدا شد و فروری توی هوا کرد و افتاد . برداشتمش و در همان حال گرمی سنگفرش کوچه را پشت پوست انگشتم حس کردم . ساکت بود و نگاهم میکرد . ولی چشمهایش از اندوهی کوتاه مدت می درخشید . چمپاتمه زده بودم و زانوهایم درد داشت . ته پاهایم در کفش می سوخت . بابک گفت این کفشه که تو میپوشی ؟ سه ساله عوضش نکردی ها . میفهمی یا نه ؟ شب تولدم این کفش را کادو داد . وقتی بازش کردم خندیدم و آهسته گفتم : باید واکسش را هم برایم بخری . ایرانی هم قبول نیست . خیلی خندید . و هی گفت چشم چشم چشم . ولی هنوز که نخریده . بادبادک را تند تند هوا کردم . و گره زدم و دادم دستش . مثل هندوانه ای سنگین

بین دو دست کوچک و تپلش گرفت و رفت . از پشت نگاهش کردم که نیمتنه اش کمی به جلو خیز برداشته بود . سیگار گرفتم و بزرگترین بادکنک که اسدالله داشت را هم خریدم . اسدالله پنجاه سالی دارد و بعضی وقتها با هم در مورد چیزهای عجیب بحث میکنیم . مثلا مثلث برمودا یا خوابی که پدرش دیده . حالا دیگر نه به بوی الکل دهانم و نه به کراواتم گیر نمیدهد . اولها یک چیزهایی میگفت ولی حالا نمی گوید . بادبادک خارجی بود . هزارو دویست تومان . اگر کاملا بادش میکردم اندازه ی خودم میشد . و اصلن نمیترکید . اینها را اسدالله گفت . چپاندمش توی جیب شلوار پارچه ایم که تازه دوخت است . به شلوار پارچه ای عادت ندارم ولی جیبهای خوبی دارد که همه چیز را می بلعد . از سیگار بگیر تا تخمه و چاقوی ضامن داری که عباس می گوید همیشه با خودت داشته باش . حالا میتوانم رادیوی کوچکی که اندازه ی کف دستم است را هم بگذارم توی جیب و آهنگهای همه جوره یا اخبار ورزشی دست اول گوش کنم . این چیزی بود که در همان لحظه به ذهنم رسید . منظورم گذاشتن رادیو در جیب شلوار است . توی پارک جای همیشگی روی نیمکت نشستم . حالا هوا تاریک بود . بعضی شبها تمام لامپهای پارک را روشن میکنند که خیلی بدم می آید . نمیگذارد آدم خلوت کند با خودش . گنجشکهای روی درختها هم نمیتوانند خوب بخوابند . ولی حالا تک و توک لامپهای لاک پستی روشن بود . باد بادک را باد کردم . نفس گیر بود چقدر این باد کردن . بعضی وقتها استراحتی میکردم . اول رنگش تقریبا زرشکی بود . ولی کم کم زرد شد و حالا که خیلی باد کرده بودم صورتی کم رنگ شده بود . این چیزی بود که من در آن روشنایی ضعیف و مرده میدیدم . دو دختر و یک پسر رد شدند و سنگفرش را ول کردند و زدند به چمنها . چهره ی محو ولی هنوز سفید دخترها را

دیدم که نگاهم میکردند . صدای پسر را شنیدم که گفت : زودتر سارا نمیرسیم ها ؟  
آنطرفها که سینما نبود پس سارا و آنها به کجا باید میرسیدند ؟ بادبادک خیلی بزرگ بود .  
طوری که برای باد کردن مجبور شدم روی نیمکت بایستم . اینطوری ته بادکنک روی  
سنگفرش داغ نمیگرفت . شاید اندازه ی خودم شده بود ولی واقعا نمیترکید . ذوق زده شده  
بودم . دو تا گره محکم زدم و عمودی گذاشتم روی نیمکت و خودم نشستم . مثل یک کدوی  
بزرگ یا مثل یک لامپ باز هم بزرگ ولی خاموش بود . آن را بین دو کف دستم گرفته بودم  
درست مثل آن پسر بچه . یک دستم را آزاد کردم و بند کفشم را بیرون آوردم . کوتاه بود  
لامسب . کفش دیگرم را هم با عجله بیرون آوردم و گذاشتمش رای نیمکت . بند اولی را با  
دندان گرفته بودم . صدایی آمد و نگاه که کردم دیدم پسری با کفش اسکیت از من دور  
میشود و به خاطر رج کاشیههای سنگفرش اندامش لرزش مدامی دارد . در تاریکی فرو رفت  
و دوباره دورتر در روشنایی بیرون آمد . دو بند را به هم گره زدم و بعد روی نیمکت  
ایستادم تا بند را به نوک بادبادک ببندم . پاهایم در جوراب قلقلکی خوشایند میخورد .  
سطح خنک نیمکت فلزی را حس میکردم . باد ملایمی در سطحی که من ایستاده بودم می  
وزید . بادبادک را به گوشه ی راست نیمکت بستم و خودم نشستم . حالا بادبادک بزرگ  
بالای سر من توی هوا ایستاده بود . اول نمی ایستاد ولی با دست آن را به طرف بالا هل  
دادم تا در جریان بادقرار بگیرد . حیفم می آمد که چرا بند بلندتری ندارم . به یاد سیگارم  
افتادم و یکی گیراندم . حالا فقط یک فکر توی ذهنم وول میخورد . این فکر که بادبادک  
می تواند روح من باشد . روح من بالای سرم بود و من سیگار می کشیدم و نگاهش میکردم  
کم کم این فکر تمام ذهنم را گرفت . طوری که حس کردم واقعا همینطور است . هر کسی

رد میشد نگاهم میکرد . این نگاهها اول به روحم بعد به خودم برخورد میکردند . نگاه دیگران به روحم برایم خوشایند بود . جورابم را بیرون آوردم و چپاندمش توی یک لنگه کفشم و گذاشتمش یک جایی . خودم را به طرف چپ نیمکت سر دادم تا روحم را بهتر ببینم . سیگار دیگری گیراندم و با کیف به روحم نگاه کردم . اول سخت بود ولی بعد کم کم عادت کردم و با روحم حرف زدم . روحم ساکت بود . تکان میخورد و تکانهایش آنقدر آهسته بود که هیچ هیجانی نداشت . ولی روح من بود . من اولین کسی بودم که توانسته بودم روحم را به شکل واقعیش ببینم و با او حرف بزنم . حتی سیگار هم به او تعارف کنم . روحم سیگار نمیکشید ولی از بوی سیگار هم بدش نمی آمد . تکمه ی آخر پیراهنم را باز کردم و کراواتم را شل و ول همینطوری در عرض سینه تکان تکان دادم . زنی جوان با دختر بچه ای که کفشهایش مثل جوجه صدا میداد از کنارم رد شدند . دختر بچه دست مادرش را کشید طرف من . زن کمی مکث کرد . اول به روحم بعد به خودم نگاه کرد . دوباره و اینبار تندتر راه افتاد و بچه را با خودش کشید . بچه مثل مانکنی کوچک خشک و عصبانی نگاهم میکرد . آنطرفتر در تاریکی صدای جوجه قطع شد و بعد دیدم که زن به طرفم می آید . دختر را توی بغل گرفته بود . به نزدیکی روحم رسیده بود . من سیگارم را با لذت پک میزدم و سعی میکردم روحم را متقاعد کنم که خیلی بزرگ است . میخواستم به او بفهمانم که روح بزرگی دارم . زن دختر را آنقدر بالا گرفته بود که دختر بچه بتواند روحم را لمس کند . بلند شدم و به طرفشان رفتم . خنکی سنگفرش در کف پاهایم با هر قدم تکرار شد . دختر بچه کف دستش را روی روح من گذاشته بود . زن نگاهم کرد . من دود سیگار را ول دادم توی صورتش و گفتم : ببخشید خانم امری بود ؟ زن گفت : مگه نمیفروشی ؟ گفتم :

چی؟ چه را بفروشم. دختر بچه سرش را گذاشته بود روی روحم و صورتش را به پوست روحم میکشید. زن گفت: همین دیگر. باد بادک را میگویم. چنده آقا؟ دخترش را گذاشت روی زمین و دوباره سمفونی جوجه ها شروع شد. برگشتم روی نیمکت نشستم. زن چند قدم جلو آمد. بند کیف سفیدش را روی شانه تکان داد و کیف را توی دست روی شکم گرفت. دود را ول دادم و گفتم: نمیفروشم و به دختر نگاه کردم که دور روحم میچرخید. از ده مرتبه بیشتر چرخیده بود و صدای خس خس گلویش گاهی میان صدای جوجه ها شنیده می شد. حالا حتما روحم قبول کرده بود که بزرگ است. آنقدر بزرگ که دورش میچرخند. ولی بدبختی اینجا بود که از وقتی زن گفته بود مگر نمیفروشی ذهنم دچار تردید شده بود. آیا زن نمیدانست که این بادبادک نیست و روح من است؟ آیا من را کسی می دانست که روحش را میفروشد؟. به یاد فاوست افتادم. دوباره گفتم: نمیفروشم خانم. اینبار صدایم خش داشت. زن کیفش را مثل چاقویی پهن غلاف کرد و تند به طرف جوجه رفت. دست دخترش را گرفت و دختر بچه را تند تند دور کرد. حالا دوباره من و روحم تنها بودیم. ولی دیگر نمیتوانستم آن بادبادک را روح خودم بدانم. تردید تمام روحم را گرفت. طوری که وقتی دوباره به روحم نگاه کردم فقط یک بادبادک بزرگ دیدم که توی هوا وول میخورد و قیمتش هزار و دویست تومان بود. در این فاصله سیگار دیگری گیرانده بودم. ایستادم و چند قدم جلو رفتم. کسی رد شد و به من و بادکنکم نگاه کرد. به سیگارم پک زدم و دود را فرو دادم. بعد روی نیمکت ایستادم تا همقد بادکنک شوم. آنوقت دود را ول دادم و نوک سیگار را به شکم بادکنک نزدیک کردم و چسپاندم. بادکنک ترکید و محو شد. فقط بچه ها روح دارند.

راز چاقوهای گمشده

کامران پوشه ای را که توی دست داشت لوله کرده بود . سرش را پایین انداخته بود و انگار نوشته ای را روی فرش میخواند مردمکها را تند تند حرکت می داد . در عین حال او به حرفهای رئیسش که با عصبانیت ادا میشد گوش میداد . رئیس بانک انگشت اشاره ی تپلش را چند بار روی عکس روی میز کوبید و تقریبا داد زد : این یک فاجعه است . یک کارمند بانک ؟ از شما انتظار نداشتم آقای یعقوبی ؟ میفهمین چی میگم ؟ کامران تکان نخورد . حد اقل اینکه تا چند ثانیه تکان نخورد و فقط مردمکهایش از خواندن دست برداشتند و ثابت ایستادند . بعد انگار از خوابی طولانی بیدار شده باشد با صدای بم و افسرده ای گفت : میدونم . ولی فقط یک هفته . رئیس کنار پنجره ایستاد . یک دست را محکم توی جیب شلوار چپانده بود و هر لحظه انتظار میرفت از خشم و عصبانیت اسلحه یا حد اقل تکه سنگی از جیبش بیرون بیاورد و پرتاب کند . با دست دیگرش کرکره ها را پس زد و با چشمهای تنگ کرده بیرون را نگاه کرد . بعد انگار هیچ چیز جالب توجهی در آن سوی پنجره ندیده باشد کرکره را به حالت اول برگرداند و دستش را برای نظافت چی بانک تکان داد . وقتی آمد چیزهایی درباره ی نظافت به او گفت و به کرکره ها هم اشاره کرد که باید گردگیری می شد . همه ی حرکاتش نشان از حیرت و تعجبی واقعی و اضطرابی بلند مدت داشت . کامران وقتی پاسخی نشنید دوباره گفت : موافق هستید ؟ رئیس همانطور که مشتریهای بانک را برانداز میکرد و گاهی مخصوصا به یکی خیره میشد گفت : با چی باید موافق باشم ؟ کامران سرش را بالا گرفت . دستی به پیشانیش کشید و انگار تعداد چینهای روی پیشانیش را میشمرد گفت : با یک هفته ، با یک هفته مرخصی موافق هستید ؟ رئیس

روی صندلی چرخدارش نشست و غیژ غیژ طولانی صندلی به حرفهای بین آن دو اضافه شد . آرنجها را روی میز گذاشته بود و حالا استکانی خالی را توی دست جلو چشمها گرفته بود و مثل اینکه می خواست از خالی بودنش مطمئن شود و ارسیش می کرد . شاید هم استکان می توانست پاسخ درخوری را که باید به کامران میداد به او الهام کند . بالاخره گفت : موافقم . استکان فقط همین یک کلمه را به او الهام کرده بود . کامران به پشتی صندلی تکیه داد . آهی از سر آسودگی کسید و با انگشت لاغرش عینک شیشه گرد و زیبایش را که به چهره اش حالتی بچه گانه میداد به پیشانی چسپاند . لبخندی محجوبانه روی لبانش نقش بست و فوراً محو شد . آنقدر زود محو شد که انگار این لبخند باقی مانده ی لبخندهای قبلیش بوده باشد و حالا ناخود آگاه مصرف میشد . حالا یک هفته فرصت داشت تا همه ی این پیش آمدها که خودش به آن بدشانسی می گفت را رفع و رجوع کند . اگر جای دنجی نشسته بود حتمن به زنش فکر می کرد و چیزهایی که باید به او می گفت را توی ذهن مرور میکرد . ولی بانک شلوغ بود و حالا چند نفر از جمله یک زن جوان برای امضای رئیس کنار او ایستاده بودند . حالا زن روی صندلی درست در چشم انداز آقای رئیس نشسته بود و با نوک روسریش بازی می کرد . گاهی روسری را عقب میزد ولی فوراًموهای بور رنگ کرده اش را میپوشاند . حضور زن باعث شد که چینهای روی پیشانی رئیس اندک اندک محو شود و جای خود را به صافی مهتابی گون پوستهای شاداب بدهد . کامران بلند شد و عکس را از روی میز قاپید و لای پوشه گذاشت . بعد با عجله ای که نوعی دستپاچگی هم در آن بود حرکتی کرد و از در چوبی متحرک گذشت . متفکرانه روی صندلی همیشگیش پهن شد و پوشه را محکم روی میز کوبید . طوری که عکس از لای پوشه بیرون افتاد . عکس مربوط به خودش بود . از امروز صبح که این عکس را دیده بود زبانش بند آمده بود . آشفتگی به حدی بود که نمیتوانست با مشتریهای بانک صحبت کند . انگار عکس همه ی حواسش را دزدیده باشد . با اضطرابی که هیچوقت فکر نمیکرد به آن دچار شود برگه ی مرخصی را برای یک هفته پر کرد . پایینش را امضا کرد و در حالی که بفهمی نفهمی بغض کرده بود به میز رئیس نزدیک شد . حالا برگه ی مرخصی را توی جیب پیراهنش سراند و عکس را با نفرت توی دست نگاه داشت و راه افتاد . طوری راه می رفت که انگار دنبال سطل زباله ای میگردد تا عکس نفرت انگیز توی دستش را هر چه زودتر وسط زباله ها بیندازد . هیچ بعید نبود یقه ی یکی از رهگذران را بگیرد و از او خواهش کند که او را با سیلی و لگد آنقدر بزند

تا از این کابوس بیدار شود . سر راه به یک سوپرمارکت رفت و نوشابه ای خورد . آنجا مجبور شد عکس را آهسته و و با نوعی احتیاط توی جیبش بگذارد و با لمس آن از روی پیراهن از وجودش مطمئن شود . یک لحظه در هنگام نوشیدن نوشابه با خودش فکر کرد که چه کار احمقانه ای ! احمق تر از من پیدا نمی شود . خوب معلوم است که این عکس به هیچ وجه مربوط به من نمیشود . آنوقت من اینهمه ناراحت هستم . و به خاطرش یک هفته مرخصیم را حرام میکنم . خدای من . هر چه زودتر به بانک برمی گردم . عکس را هم به رئیس یا همان پلیس مغرور احمق پس میدهم تا برود پی کارش . بله . همین کار را میکنم . ولی وقتی از مغازه بیرون آمد و یک بار دیگر به عکس نگاه کرد نتوانست تصمیم بگیرد . تسلیم واقعیت شد و همان نزدیکیها توی یک پارک که پر از وسایل بازی بچگانه بود ولی خلوت بود زیر سایه ای روی نیمکت نشست و مدتی به درختها خیره شد . شاید هم فقط به یک درخت خیره بود . به هر حال همه ی درختها مثل هم بودند . بعد برای چندمین بار عکس را از جیبش بیرون کشید و به دقت واری کرد . هر چه بیشتر به عکس نگاه کرد و دنبال تفاوتی بین خودش و عکس گشت چیزی پیدا نشد . عکس خودش بود . ولی چطور ممکن است ؟

قضیه از آنجا شروع شد که یک روز ساعت ده صبح یک مامور پلیس به بانکی که کامران در آن کار میکرد آمد . و خیلی آهسته با رئیس صحبت کرد . کامران همانطور که چایی داغ را هورت میکشید می دید که چشمهای رئیس هر لحظه گشادتر می شود و انگار به او گفته باشند خوردن همبرگر ممنوع شده است ( چون او فقط همبرگر میخورد ) دچار وحشت شده است . بعد دید که صورت رئیس روی گردن باد کرده و پوشانده از غبغبش تکان خورد و روی صورت او ثابت ماند . کامران حس کرد چشمهای رئیس مثل دو میخ در پیشانیش فرو میرود . سرش را پایین انداخت ولی رئیس او را صدا زد . کامران با عجله خودش را رساند و با مامور پلیس دست داد و لبخند به لب ایستاد . رئیس گفت : میتونی بشیینی . ایشون چند تا سؤال دارند . در صدای رئیس معجونی از ترس ، حیرت و خشم وجود داشت . کامران نشست و منتظر شد . مامور به او نگاه کرد یا بهتر است بگوییم براندازش کرد . انگار میخواست حدس بزند چند کیلو وزن دارد و یا اینکه صورتش شبیه کدام هنرپیشه ی

سینماست . کلاهش را برداشته بود و توی دست داشت . موهایش کمی آشفته بود و ته ریش نازکی صورت لاغرش را آرایش میداد . بالخره با لحنی جدی گفت :

آقای یعقوبی میتونم پپرسم شما دیشب ساعت سه کجا بودین ؟

خوب معلومه . خوابیده بودم .

کامران لبخند زده بود بعد به رئیس نگاه کرده بود . انگار میخواست به رئیس هم بگوید که چه سؤال احمقانه ای ؟ ولی میدونم حالا جای خندیدن نیست . بعدا با هم خواهیم خندید .

این دیگر چه پلیسی است نه ؟

مامور جدی تر از قبل گفت : اینطور نیست آقای یعقوبی .

کامران کف دستها را چند لحظه به نشانه ی اینکه از این حرف پلیس سر در نمی آورد با لا آورد و چند لحظه در هوا ثابت نگه داشت . بعد آهسته روی زانوهایش گذاشت . زانوهایها را چنگ زد و یک لحظه احساس کرد که خیلی لاغر شده است . پس حرفی که زنش فرناز همیشه به او میگفت درست بود . لاغر شده بود . هه اش به خاطر این کار لعنتی است که فرسوده اش کرده . گفت :

نمیفهمم قربان . یعنی چه ؟

حالا توضیح میدم . شما دیشب ساعت سه توی خیابان پرسه میزدین .

پرسه میزدم ؟ ساعت سه ی شب ؟

بله . دقیقن . طبق گزارش .

کامران اینبار خنده اش گرفت . چند بار به رئیس و سپس به پلیس نگاه کرد تا خنده ی خودش را توجیه کند . ولی نه رئیس و نه پلیس هیچکدام از آن حالت بغ کرده بیرون نیامدند . بنابر این چیزی نگفت و دوباره به این فکر کرد که کار فرسوده اش کرده . تازه یک ماه شاید هم بیشتر مرخصی طلب دارد . فرناز چند بار گفته بود برویم مسافرت ولی این کار لعنتی مگر میگذارد ؟

رئیس خواست حرفی بزند . یعنی دستش را بلند کرد و دهانش را اندکی به نشانه ی حرف زدن باز کرد . ولی هیچ چیز ، دقیقن هیچ چیزی نگفت و دستش را آهسته پایین آورد . انگار یک مرتبه نخاعش قطع شده باشد دهانش را بست و نگاه خیره اش را به مامور دوخت . کامران مطمئن بود که مامور اشتباه میکند پس با بی خیالی دوباره لبخند زد و توضیح داد که این غیر ممکن است . اتفاقا به خاطر کار خسته کننده ی بانک شبها زود میخوابد . طوری که نه به مهمانی میرود و نه کسی به دیدنش می آید . طوری با پلیس حرف میزد انگار با دوستی صمیمی درد دل می کند . حرکات دستش هنگام ادای کلمات نشان می داد که سعی دارد مخاطبش را قانع کند که آدم خوش قلب و راستگویی است و میتواند دوست خوبی باشد . اگر او را به دوستی بپذیرند با جان و دل به دوستش وفادار خواهد بود . ولی پلیس که حالا کلاهش را روی سرش گذاشته بود و کمی هم بغهمی نفهمی به طرف او خم شده بود دوباره حرف زد و اینبار با جدیت بیشتری هر چه گفته بود را تکرار کرد و چیزهایی هم اضافه کرد . موقع حرف زدن هجاها را می کشید . انگار معلمی بود که به دانش آموز تنبلش املائی مشکل را دیکته می کرد :

آقای یعقوبی ببینید . پرسه زدن چه ساعت سه ی نصف شب چه حالا اصلا جرم نیست .

پس موضوع چیه ؟

موضوع اینه که فقط پرسه نمیزدین

ولی من که عرض کردم . پرسه نمیزدم . حالا چه جرم به حساب بیاد چه نیاد

باید قبول کنین که پرسه میزدین ولی موضوع اینه که شما یک چاقو توی دست داشتین .

چاقو ؟ من ؟

بله . چاقو . ماموران گشت ما اینطور گزارش داده اند . خوشبختانه آنها شما را شناخته اند .

چون میدانید که همه ی کادر کلانتری توی بانک شما حساب دارند . شما را می شناسند .

بله . میفهمم .

پلیس به جلو خم شد و دستش را تا آخر دراز کرد تا پوشه ای را از روی میز بردارد . اما رئیس زودتر از او پوشه را برداشته بود و به طرفش دراز کرد . پلیس پوشه را گرفت و

همانطور که از رئیس تشکر میکرد و لبخند زودگذری روی لبهایش بود پوشه را باز کرد . برای کامران نه پلیس و نه پوشه هیچ معنایی نداشت . دوست داشت هر چه زودتر پلیس برود تا به کارش برسد . مطمئن بود که حالا چایش سرد شده . به عقب نگاه کرد و چند مشتری را دید که منتظر او هستند . با خودش گفت : لعنت به این شانس . حالا ببین امروزمان هم خراب شد . این دیوانه هم که نمیروود پی کارش . نکند یکی دیگر را که فامیلش یعقوبی است با من اشتباه گرفته ؟ معمولا پیش می آید . توی کدام سریال بود ؟ بله . کدام یکی ؟ همان که یکی را اشتباهی بردند . چقدر خنده دار بود . بیچاره چقدر اینور و آنور زد تا بفهمند اشتباه شده . خوب . پس این هم دارد فیلم بازی می کند . شاید هم یک بازیگری چیزی است که آمده تمرین کند . بهتر است همین حالا بهش بگویم که من وسیله ی دست او نیستم آره . برو پی کارت . می خوام واسه بازیگر شدن از من استفاده کنی ؟ نه . شاید هم دوربین مخفی باشه . آره . اگر دوربین مخفی نبود که رئیس یک چیزی می گفت . هیچی نمیگوید و در آخر کار هر دو تا میزنند زیر خنده . فیلم من را پخش میکنند برای خنده ی مردم . عجب ؟ خوب پخش کنند . اینطوری فرناز هم میبیند و میخندد . اصلا چرا مخالفت کنم . آره ...

پلیس گزارش را از روی برگه ای توی پوشه خواند . گزارش از این قرار بود که که کامران شب گذشته در حالی که خیلی آشفته بوده و چاقوی ضامن دار ی توی دست داشته ساعت سه ی شب . یا کما بیش سه ی شب از خیابان رد میشده . ماموران گشت مشکوک میشوند . و او را دنبال میکنند . بعد چاقو را از دستش میگیرند و چون او را می شناسند نشانه ی خانه اش را از او میپرسند . او هم آدرس میدهد و ماموران او را به خانه اش می رسانند . هیچ نشانه ای از شرب خمر و مستی یا مصرف مواد مخدر گزارش نشده است . بعد پلیس سرش را بالا گرفت و گفت :

چون اولین بار بوده و ما هم برای این بانک احترام قائلیم پس ادایده می گیریم . ولی تکرار نشود .

جسارته قربان ولی شما گفتید چاقویی داشته ام

بله همینطوره . چاقوی ضامن دار

و ماموران گشت شما آن را از من گرفته اند

درسته

کامران پیروزمندانه و با این فکر که همین الان و جلو چشم رئیس مسئله را حل کرده است گفت :

پس میتونم چاقو را ببینم ؟

چرا که نه . همه چیز ضمیمه ی پرونده است . من آن را توی جیبم گذاشتم

کامران با حیرت تمام دید که پلیس چاقوی ضامن دار قرمز رنگی را از جیب شلوار خاکستریش بیرون آورد و آنرا باز کرد و بست و دوباره توی جیبش گذاشت . انگار یک تردست بود که میتواندست برای سرگرمی مردم هر چیزی را از جیبش بیرون بیاورد . پلیس ادامه داد :

قبل از هر چیز اثر انگشت شما از روی چاقو در اداره ثبت شده . البته همانطور که گفتم ما برای شما احترام قائلیم و موضوع فعلا مسکوت است . این را فقط گفتم که اگر شک داشتید ...

ممنونم قربان .

کامران با مامور دست داد و به محل کارش برگشت . مشتریها را با ترفندهای مختلف دست به سر کرد و به فکر فرو رفت . چاقو درست مثل مال خودش بود . اما مطمئن بود که چاقوی خودش زیر فرش نزدیک تلوزیون است . غیر از خودش فقط فرناز بود که جای آن را می دانست . اصلا فرناز بود که پیشنهاد کرده بود چاقو را آنجا بگذارند . آنها از یک چند پیش ناگهان تصمیم گرفته بودند هر وقت با هم دعوا یا مرافعه کردند با آن چاقو زیر فرش یعنی روی یک کاشی معین یک علامت بزنند . این فکر کامران بود . کامران گفته بود میخواهد ثابت کند که دیگر هیچوقت با فرناز دعوا نخواهد کرد . به همین دلیل فقط کسی که دعوا را شروع میکرد به سراغ فرش نزدیک تلوزیون میرفت و چاقو را بر میداشت و روی کاشی یک علامت با نوک چاقو میگذاشت . این کار به جای عذرخواهی بود . حالا سه ماه شده بود که کامران چاقو را ندیده بود . پس سه ماه میشد که با فرناز بگو مگو نکرده بود . بیشتر وقتها

کامران بود که علامت می زد . چون هر وقت فرناز اسمی از بچه دار شدن می آورد فوراً عصبانی می شد . اما بعد پشیمانی از حرفهای تندى که زده بود وادارش می کرد که به سراغ چاقو برود و علامت بزند . حالا سه ماه یا بیشتر بود که این کار را نکرده بود . هر چه بیشتر زمان میگذشت این قسمت از زندگی او یعنی بگو مگو نکردن با فرناز برایش لذت بخشتر بود . دوست داشتن فرناز ناگهان در او به حدی رسیده بود که دیگر به هیچ چیز به جز خوشحال کردن فرناز فکر نمی کرد . همه ی اینها از ذهنش گذشت و لبخندی روی لبش نشست . او مطمئن بود که چاقو همانجاست . امروز ظهر آن را میدید . و وقتی اتفاق امروز را برای فرناز تعریف میکرد حتمن کلی میخندیدند . فکر اینکه فرناز را خوشحال کند تپش قلبش را بیشتر کرد . به ساعت بزرگ بانک نگاه کرد و لعنت فرستاد . یک ساعت دیگه مونده . فرناز منتظره . در پایان کار اداری آنروز رئیس به او گفت : حتما اشتباهی شده . من مطمئنم که اشتباهی رخ داده . بعد دستش را بالا آورده بود و مقابل دماغ پهنش گرفته بود : با این حال به هیچکس چیزی نمیگی . مردم منتظرن برامون حرف در بیارن . همیشه وقتی میخواست روی حرفی تاکید کند دستش را بالا می آورد و پنج انگشتش را طوری از هم باز می کرد که انگار میخواست خرگوشی را شکار کند . کامران گفت : البته . به هیچکس نمیگم . درسته . اشتباه شده . و از اینکه رئیس هم با او همفکر بود خوشحال شد . ولی نمیشد این حرفها را با فرناز در میان گذاشت . رئیس اصلاً نمیداند عشق چیست . او فقط به سانداویچ و دلستر خنک فکر میکند . و در مرحله ی بعد به بازی ورق تا نیمه های شب .

از ازدواجشان هفت سال میگذشت . هیچوقت عاشق فرناز نبود . ازدواجشان بیشتر از روی هوس بود . این چیزی بود که کامران خودش به آن اعتراف میکرد . حتی چند بار به یکی از دوستان صمیمیش گفته بود که اگر فرناز خوشگل نبود هیچوقت با او ازدواج نمیکرد . و گفته بود که هوس لذت بردن از زیبایی فرناز او را به ازدواج کشانده بود و هیچگاه مفهوم تفاهم و درک کردن همدیگر و این چیزها توی ذهنش نبوده . بعد از ازدواج و پس از فروکش کردن هوسها ناگهان سرخوردگی عجیبی را در وجود خود حس کرده بود . با اینکه فرناز به او محبت میکرد اما انگار چیزی کم داشت . از چند ماه بعد از ازدواج شروع به بگو مگو کرده بودند . چند بار به طور آشکار به فرناز گفته بود که او را دوست ندارد . اما فرناز

فقط گریه کرده بود و باز به حالت عادی برگشته بود . فرناز امید داشت که با آمدن بچه این مشکلات حل شود ولی کامران هیچ علاقه ای به بچه نداشت . خلاصه اینکه پس از چندی هم کامران به این دعوای خانوادگی عادت کرده بود و هم فرناز سعی بیشتری برای حفظ زندگیشان از خود نشان داده بود و برای فرار از ناراحتیهایی که هنگام جر و بحث به او هجوم می آورد سر کار رفته بود . این وضع ادامه داشت تا چند ماه پیش که ناگهان چیزی در وجود کامران جوانه زد . خودش هم متوجه نمیشد که چیست . ولی هر چه بود مربوط به رابطه ی او با فرناز بود . به نظرش میرسید که فرناز هر روز زیباتر می شود . نسبت به کار کردن او در بیرون از خانه نگران بود و دقیقا چهار ماه پیش از او خواست که از کارش استعفا بدهد . هر شب به جای تماشای تلویزیون آلبوم عکسهای دوران قبل از نامزدی ، نامزدی و ازدواجشان را ورق میزد . و به چهره ی فرناز در لباسهای مختلف و سنین مختلف دقیق میشد .

فرناز جان اینجا چند سالته

دوازده سال مگه چیه ؟

هیچی . این که کنارت وایساده کیه ؟ این پسره .

برادرمه

حتما؟

آره . چت شده کامران ؟ نکنه غیرتی شدی ؟

نه . ببین . چه جوری بهت زل زده . در حالی که تو به دوربین نگاه میکنی و حواست نیست

به هر حال برادرم حسینه . همین حسین که تو پارچه فروشی پاساژ خیابان گوهرناک کار میکنه .

توی این عکس چند سالته

هفده

خیلی خوشگلی توی این لباس . باور کن .

مرسی . حالا چی ؟ باز هم خوشگلم ؟

حالا ؟ خوشگلتری . ولی این لباس بهت نمیاد . باید فردا یک لباس جدید بخری

بعد نوازشش میکرد . طوری که فرناز حس میکرد به دوران اول نامزدیشان برگشته اند . روز به روز خوشحال تر میشد . کامران آنقدر او را نوازش میکرد که فرناز فکر میکرد باید بیشتر آرایش کند تا کاملا به هفت سال پیش برگردد . چرا که نه ؟ حتی با این کار میتواند این امید را داشته باشد که کامران به فکر یک بچه ی خوشگل مثل خودش بیفتد . یعنی بچه دار میشوند ؟ این فکرها چقدر او را از ناامیدی نجات می داد . شاید تنها خواسته اش از کامران همین بود . این که یک بچه داشته باشند و هر دو به آن دل ببندند .

اما قضیه به همینجا ختم نشد . دقیقا سه روز بعد همان مامور پلیس به بانک آمد و پاکتی را روی میز رئیس گذاشت . حرف چندانی نزد و کامران هر چه گوشش را تیز کرد آن حرفهای اندک را هم نشنید . چند لحظه بعد از رفتن پلیس رئیس او را صدا زد و این عکس که حالا توی دست داشت را به او نشان داد . سه روز قبل همه ی ماجرا را برای فرناز تعریف کرده بود و هر دو کلی خندیده بودند . هر چند چاقوی ضامن دار را زیر فرش پیدا نکردند ولی آن را به حساب گم شدن گذاشتند . اما حالا عکسی که در دست اینطور نشان میداد که او یعنی کامران در حالی که چاقوی بزرگ آشپزخانه را محکم توی دست گرفته و حالت آشفته ای دارد در پیاده رو راه میرود و میتوان گفت به سرعت حرکت میکند . چون در عکس چهره اش جدی و ماهیچه های گردن و مچ دستش محکم و بر جسته بود . چاقو را در دست راست داشت و مستقیم به جلو نگاه میکرد . انگار با سرنیزه یا شمشیری کوتاه در یکی از جنگهای چند قرن پیش شرکت داشت و به سرعت به رقیب زورمند خود نزدیک میشد . از همه چیز عجیب تر لباسی بود که پوشیده بود . لباس همینی بود که الان بر تن داشت و این خود به اندازه ی زیادی ثابت میکرد که عکس مربوط به خود اوست . حالا یک هفته مرخصی گرفته بود ولی نمیدانست چه کار کند . رئیس طوری با او حرف زده بود که هر چند نه به طور مستقیم ولی به طور غیر مستقیم به او فهم لنده بود که در صورت رفع و رجوع نکردن این قضیه ممکن است کارش را از دست بدهد . هر چند رئیس او را کارمندی

شایسته می دانست ولی بانک و آبروی بانک برای او مهمتر بود . تصمیم گرفت به فرناز چیزی نگوید . چون این عکس برای فرناز ناراحت کننده بود و هر چیزی که فرناز را ناراحت می‌کند نباید به گوش او می‌رسید . با خود گفت که مثل هر روز رفتار میکنم . نمیگذارم از ناراحتیم با خبر شود . تازه اگر هم با خبر شود هیچ کاری نمیتواند بکند . در عوض فقط دل نازنینش اندوهگین می‌شود و ممکن است گریه کند . آنوقت وقتی عشق آدم گریه کند زندگی به چه دردی می‌خورد . وقتی فرناز گریه کند من این زندگی لعنتی را برای چه می‌خواهم . من باید مثل همیشه رفتار کنم . باید بخندم . و او را بخندانم . خنده های قشنگش زندگی را برایم راحت و آسان میکند . اصلا عجیب نیست اگر که فرناز جان بخندد و یکدفعه همه ی مشکلات حل شود . آنوقت آقای پلیس برود رد کارش . آره . من فرناز خوشگلم را دارم . و این عکس . این عکس لعنتی . بله . چه بدشانسی عجیبی . با اینکه مطمئن هستم این عکس من نیست ولی همه چیز طوری با هم جفت و جور شده که انگار خودم هستم . اصلا چرا باید خودم را ناراحت کنم . امروزها با یک دوربین عکاسی و جند تا برنامه ی کامپیوتری هر طور عکسی که بخواهند از آدم درست میکنند . اینهمه عکس هست . خوب آدم که نباید باور کند . ولی اینجا یک چیزی هست . آدم باید یک دشمن داشته باشد که بخواهد از این راه اذیتش کند . بعضیها مریضند . ولی این وسط چرا من را انتخاب کرده اند آخه ؟ ها . فهمیدم . به خاطر فرناز . فرناز عزیزم . هر کسی که این کار را کرده میخواهد که فرناز را از چنگ من بیرون بیاورد . خدای من . همین الان باید به خانه بروم . فرناز عزیزم توی خطر است . چند بار به او گفتم از خانه بیرون نرو . گفتم حتی کوچکترین خرید را خودم انجام میدهم . آنها میخواهند یک طوری مرا به زندان بفرستند . بعد با فرناز . فرناز من . وای خدای من . باید تند تر بروم . فایده ای ندارد . باید تا کسی بگیرم . کلید خانه را دارم ؟ توی کدام جیبم بود ؟ آها ؟ خانه را قفل کردم یا نه ؟ فرناز عزیزم اگر اتفاقی برایت بیفتد چی ؟ الان میرسم . الان میرسم . ناراحت نباش عزیزم .

خانه مثل همیشه ساکت بود . فرناز از وقتی که دیگر سر کار نمیرفت گاهی وقتها برای پر کردن وقتش به خیاطی می‌پرداخت . حس میکرد فربه تر شده است . گونه هایش بر اثر خواب و استراحت کافی و آرامشی که کامران از چند ماه پیش به صورت ناگهانی برایش

فراهم آورده بود گل انداخته بود . او هم هر روز بیشتر به کامران عشق می ورزید و گذشته ی تلخشان را کم کم فراموش میکرد . تنها چیزی که میخواست وجود یک بچه بود . حالا جدی تر از گذشته به بچه فکر می کرد . چون محبت های کامران نشان میداد که اگر بار دیگر موضوع بچه را مطرح کند قبول خواهد کرد . همیشه در پی فرصتی بود تا این خواست خود را به کامران بگوید . اما چون ماهیگیری بود که طعمه ای مناسب برای قلابش نمی یافت . کامران هیچ قلابی جز قلاب عشق فرناز را گاز نمیگرفت . فرناز از دیدن او در خانه تعجب کرد . چون هنوز خیلی به وقت اداری مانده بود . کامران گفت : دلم برایت تنگ شده بود .

میتونستی زنگ بزنی کامی . این چه کاریه ؟

آره . داشتی خیاطی میکردی ؟

نه . یک کتاب میخوندم

این خیلی خوبه عزیزم .

یک رمان خارجی . خانمی که همسایمونه بهم قرض داد

کدوم خانوم ؟

تازه اومدن . خانم سبحانی فکر کنم . آره فامیلشون سبحانیه . خودشه با شوهرش . خانواده

ی خوب و مهربونی به نظر میان .

خوبه .

کامران حس بدی پیدا کرد . حرف های فرناز اضطرابی ناخود آگاه به وجودش میریخت .

درست مثل سگی که شامه اش را به کار می اندازد کلمه به کلمه ی حرف های فرناز و

حرکاتش را بو کشید و گفت :

گفتی شوهرش چه شکلیه ؟

من که نگفتم دیدمش . گفتم ؟ حالا واسه چی میپرسی ؟

هیچی عزیزم .

کامران به آشپزخانه رفت . ولی هنوز به فکر همسایه ی جدیدشان بود . چرا فرناز بدون اجازه ی او از زنی که نمیشناسد و نمیداند چه نقشه ای دارد کتاب قرض میگیرد ؟ همه برای آدم نقشه دارند . مثل خود من که توی این هچل افتاده ام و نمیدانم با طناب کدام پدرسوخته رفته ام توی چاه . داشت دنبال چاقوی آشپزخانه میگشت . برای اینکه فرناز بو نبرد یخچال را باز کرد و برای خودش لیوانی شربت ریخت . بعد همانطور که لیوان را توی دست داشت همه جا را پایید . گاهی یک قلپ میخورد . چاقو نبود . تمام قفسه ها را گشت . هیچ اثری نبود . قلبش شروع به تپیدن با ریتم تند کرد . شربت را یک نفس سر کشید و بیرون آمد . به اتاق خواب رفت و لباسش را عوض کرد . بعد دوباره به اتاق نشیمن رفت . فرناز روی مبل لم داده بود و کتاب می خواند . روبرویش نشست و گفت : دلم میخواد بهت کمک کنم . هنوز آشپزی رو شروع نکردی عزیزم ؟

نه . زوده هنوز

خوب . من میتونم سبزی خورد کنم . یا حتی گوشت .

راست میگی کامی ؟

فرناز چشمهایش را به او دوخته بود و انگار کامران را برای اولین بار دیده باشد او را برانداز میکرد . کتاب را کنار گذاشت و راست نشست . بعد پرسید :

تو بلدی سبزی خورد کنی ؟

آره عزیزم . تازه گوشت هم بلدم

ولی سبزی خیلی بهت میاد

یعنی چی ؟

یعنی چی ؟ یعنی اینکه سبزی خورد کردن مخصوص زنهاست . فکر کنم توی فیلمها هم ندیدم که مردها سبزی خورد کنن

حالا من میکنم . عیبی داره ؟

نه . خیلی هم با مزه میشی کامی

خوب . فقط کافیه چاقوی آشپزخونه و یک ظرف و سبزیها را به من بدهی

چه جالب . تازه امروز میخواستم چاقوی نو بیرون بیارم . یکی از همون چاقوهایی که مادرم بهم داده .

مگه اینیکی چشه ؟

کدوم اینیکی کامی ؟ هر چی دنبالش گشتم نبود . میخواستم بزارمش لای کتاب . میخواستم امتحان کنم ببینم کیف میده یا نه ؟

چاقو بزاری لای کتاب ؟

آره . زن همسایمون میگه این رو از یک زن نویسنده ی خارجی یاد گرفته . اسمش چی بود . آره . جین ایر . جین ایر . خودشه

جین ایر چی ؟ ببین عزیزم داری پرت و پلا میگی

پرت و پلا چیه . زن همسایمون زندگینامشو خونده . جین ایر حتی وقتی آشپزی میکرده کتاب میخونده . خیلی بامزه است نه ؟

نمیدونم عزیزم .

اونوقت وقتی مثلا کاری پیش میومده یک چاقوی بزرگ می گذاشته لای کتاب و کارشو میکرده . کارش که تموم میشده میومده و ....

اینها قصه است

کامی این حرف رو نزن

خوب . همش درست . ولی نگفتی چرا چاقوی نو بیرون میاری و اینیکی چشه مگه ؟

بهت میگم . فقط اینو بگم که خواستم من هم امتحان کنم . ولی چاقو رو پیدا نکردم . عیبی نداره . یک یا دو تا چاقوی نو بیرون بیارم . یکیش مخصوص کتاب .

کامران از این حرفها سر در نمی آورد . فقط فهمیده بود که چاقو نیست و کم کم داشت مطمئن میشد که چاقوی داخل عکس چاقوی خودشان است . ولی باز نمیتوانست باور کند .

چطور ممکن بود؟ فرناز را تنها گذاشت و به طرف اتاق خواب رفت. از توی آینه ی قدی جلو اتاق فرناز را دید که دوباره سرخوشانه روی مبل کج میشد. یک لحظه برگشت و نگاهش کرد. هوس در آغوش گرفتنش با طعم تلخ اتفاقی که داشت می افتاد عجین شد و اندوهی بزرگ را در دلش کاشت. با خودش گفت: جین ایر. جین ایر. دو تا چاقو. دو تا. از این خودگویی چیزی نفهمید. انگار دهن ناخودآگاهش چیزی مثل یک هشدار را رمزگونه و در لفافه ی کلمات بی معنی برایش بازگو میکرد ولی او نمیتوانست رمز را بفهمد. دوباره با خودش گفت: جین ایر و اینبار این کلمات هم اضافه شد: اثر انگشت. نیمه شب. مضطربانه گفت: فرناز جان من بخوام چاقو را پیدا کنم باید بدونم دستش چه رنگی بوده. فرناز سر زیباییش را به طرفش گرفت و شادی کنان گفت:

خاکستری کامی. چند خط نازک قرمز هم داشت. خیلی نازک. و دو انگشت اشاره و سبابه اش را برای نشان دادن نازکی خط آنقدر به هم نزدیک کرد که از دور به هم چسپیده بود.

بعد از پاسخ دادن به این سؤال سرش را پایین گرفت و طوری به صفحه ی کتاب خیره شد که گویی انواع راه حل‌های یافتن چاقوی آشپزخانه آنجا نوشته شده بود. کامران با عجله عکس را از جیب پیراهنش بیرون آورد. با اینکه صبح اتاق تقریباً روشن بود لامپ اتاق را روشن کرد و به آن خیره شد. دسته ی چاقو در دست مشت کرده اش پنهان بود و به خوبی مشخص نمیشد. عکس در نیمه شب گرفته شده بود. روشنایی اندک بود. تیغه ی چاقو در تندی نور فلش برق میزد. حلقه ی ازدواجش هم برق خوشایندی داشت ولی دسته ی چاقو چون برخی حشرات که خود را به رنگ شب در می آورند دیده نمیشد. در تاریکی پنهان بود و تشخیص آن ناممکن به نظر میرسید. کامران این ناپیدایی را به فال نیک گرفت. عکس را جایی گذاشت و از اتاق بیرون آمد. تازه یادش آمد که یک هفته مرخصی دارد و در این مدت میتواند چه کارهایی انجام دهد. گم شدن چاقوی ضامن دار و اینیکی هیچکدام دلیل نمیشد که حرف مامور پلیس درست است. حدس اولش را دوباره مثل جریانی هوای تازه که ذهنش را از خفقانی که به آن دچار است بیرون می آورد در نظر آورد و سعی کرد به آن معنای واقعی بدهد. حتماً یک نفر یا چند نفر برای او نقشه ای داشتند. شاید همه ی اینها یک فیلم است. در بانک واقعا وجود دوربین مخفی را حس کرده بود. در هر صورت او میتواند با در نظر گرفتن هر کدام از این نظریه ها خود را از شر فکرهای

بیهوده نجات دهد و یک هفته تعطیلیش را با آرامش و لذت در کنار فرناز بگذراند. این فکرها در او شوقی برانگیخت و یکباره انگار که سنگی را بیجهت به طرفی پرت کنی با صدای محکمی گفت: من یک هفته مرخصی دارم. فرناز سرش را بالا گرفت. تکه سنگ درست به او اصابت کرده بود. کتاب را بست و از روی مبل بلند شد. و خیلی آرام به طرف کامران رفت و در آغوشش گرفت. کامران هم دستها را دور کمر او محکم کرد و تکرار کرد: یک هفته. فرناز خیلی آهسته گفت: برای مسافرت؟ کامران او را با خودش به طرف مبل کشاند و هر دو نشستند. به تنها چیزی که فکر نمیکرد مسافرت بود. تا چند لحظه نمیدانست چه بگوید. بعد گفت: نه. ولی قول میدم خوش بگذره.

ولی من فکر کردم برای مسافرت. چرا نه کامی؟

مرخصی گرفتم چون نیاز به استراحت دارم

استراحت توی خونه کامی؟ این مال پیرمرداست. من و تو باید از تنهایی بیرون بیاییم. خیای جاها هست که ببینیم. خستگی هم از تنت در میره

خرجش چی عزیزم؟ تازه راههای دیگه ای هم هست که از تنهایی بیرون بیاییم.

مثلا چی کامی؟

کامران لحظه ای مردد ماند. به سینما، پارک و جاهای دیگر فکر کرد ولی همه تکراری بودند و میدانست که فرناز را راضی نمیکند. یکدفعه همانطور که لب پایینش را گاز میگرفت و هی ول میداد گفت:

مثلا همین همسایه ی جدیدمون. گفتم اسمشون کیه؟

سبحانی

مثلا سبحانی. فکر کنم تو از زنه خوشت اومده.

خوشم اومده. آره. اصلا مسافرت رو فراموش کن. بلند شو بریم آشپزخونه. دست کامران را گرفت و کشید. آنروز کامران سبزیها را خرد کرد و شوخیهای زیادی کردند. بعد از نهار کامران خوابید. واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده بود. قضیه ی عکس و اضطرابهای پیرامون آن کم رنگ تر از هر چیزی بود. اندوه اندکی باقی مانده بود. درست مثل باقی مانده ی چایهای

سرد و تلخ و سیاه در ته استکانها بعد از یک مهمانی . کافی است استکانها را زیر شیر آب بگیری تا دیگر نباشند . کامران با این فکر خوابش برد که همیشه بعد از خوردن سبزی لکه های سبزی کف دست و لای انگشتهای باقی میماند . در خواب با فرناز بود . انگار در اوایل نامزدیشان که سه سال طول کشیده بود بودند . . توی یک پارک وقتی خیلی راه رفته بودند روی چمنها دراز کشیدند . هوا تاریک بود . ساعت از نیمه ی شب گذشته بود ولی دوست داشتند با هم باشند . تکه های نور از دوردست اول روب برگ پهن درختها ، بعد روی صورت آنها چکه میکرد . وقتی فرناز بلند شد روی لباس نو سفیدش لکه های سبزی دیده میشد ..

فردای آن روز رئیس بانک زنگ زد و از کامران پرسید اوضاع چطور است ؟ کامران پاسخهای نیمه کاره داد و گفت که هنوز زود است پاسخ دهد . فقط این را فهمیده که عده ای برای شخص او و حتی کل بانک نقشه کشیده اند . آنها میخواهند آبروی بانک را ببرند . حتی به رئیس بانک گفت مواظب خودش باشد . چون ممکن است از او هم عکسهای قلابی تهیه کنند . رئیس در پایان از مهمانی شامی خبر داده بود که یکی از کارمندان بانک به خاطر پدر شدن راه انداخته بود . کامران رفتن به مهمانی را غیر ممکن دانست و گفت در اوضاع خوبی به سر نمیبرد . رئیس غرو لند کنار خداحافظی کرد . کامران کنار فرناز احساس خوبی داشت . انگار تازه با این موجود زیبا آشنا شده باشد نگاههای هوس آلود و در عین حال شرمگینی به او میکرد . تازه متوجه میشد که فرناز تفاوتهایی کرده . مثلا تلوزیون کمتر تماشا می کند و این کتابی که میخواند اولین کتاب نیست . خانم همسایه کتابهای دیگری هم به او داده بود . اسم کتابها را پرسید . با هیچکدام آشنا نبود . بعد از نهار صحبتشان مثل دو جوان تازه کار در عشق گل انداخت . هنوز ظرفها روی میز دو نفره بود . خالی و یا نیمه پر . کامران گفت : ایندفعه موهایت را خیلی کوتاه کرده ای عزیزم

اوه . کامی تو هیچوقت به موهایم توجه نداری . هیچوقت . جدی میگم

چرا این حرف رو میزنی

برای اینکه من دفه ی پیش بیشتر کوتاه کرده بودم . خیلی بیشتر .

یادم نمیاد

توجه نمیکنی کامی . همینکه که یادت نیامد

خوب بگذریم ولی اینطوری هم خیلی بهت میاد

یعنی چی ؟ بهت میاد یعنی چی ؟

یعنی مثل همیشه خوشگلی . نه . بهتره بگم خیلی خوشگلتری

فرناز نگاه کنجکاویش را از روی ظرف غذا جا به جا کرد و روی صورت کامران گذاشت

موی بلند را بیشتر دوست داری ؟

نه

نه چیه کامی ؟ بیشتر بگو

خوب . چطور بگم . قبلا فکر میکردم موی بلند بیشتر بهت میاد ولی حالا میبینم نه

موی بلوند چی ؟

ولی موی تو که بلوند نیست عزیزم

کافیه خوشت بیاد . رنگ کردنش کار یک ساعت بیشتر نیست

خوبه . امتحان کن .

باشه . راستی کامی فکر نمیکنی اشتهاها کم شده

کم شده ؟ نه . فقط امروز اینطورییم .

آخه از وقتی نشستیم سر میز همش منو نگاه میکنی . هیچی نخوردی

فرناز راست میگفت . کامران به بشقاب و ظرف سالادش نگاه کرد . شروع کرد به خوردن . و پشت سر هم از خوشمزگی غذا حرف میزد . انگار در حال عشقبازی با فرناز باشد و جسم فرناز را مزمزه میکند یکریز میگفت میگفت : عالیه عزیزم . لذیذتر از این نمیشه . فرناز به او نگاه میکرد و عشقش به کامران مثل عشق مادری به فرزندش وقتی پستانش را در دهان او میگذارد افزایش می یافت . در حقیقت هیچکدام نمی دانستند که هفت سال گذشته را

چگونه بدون این عشق سر کرده اند . هر کدام به نوبه ی خود متوجه شده بود که روز به روز خوشبخت تر می شود و این خوشبختی را در وجود دیگری جستجو میکرد . عشق مثل هوا اطراف آنها را گرفته بود و انگار هیچ راهی جز عاشق شدن بیشتر و بیشتر وجود نداشت .  
فرناز گفت : چند تا از عکسها نیست .

چی نیست ؟

گفتم از عکسهای آلبوم چند تا کم شده

من برداشتم عزیزم .

تو برداشتی ؟

فرناز طوری تعجب مصنوعیش را ابراز کرد که کامران برای چند لحظه احساسی ناخوشایند یافت . انگار در غذایی که میخورد سنگریزه ای وجود داشته باشد از جویدن ایستاد و به فرناز چشم دوخت : بردمشون عکاسی گفتم بزرگش کنه بعدش هم قاب بگیره

چه خوب . عالیه کامی . فکر میکنی کجا بگذاریم

کجا بگذاریم ؟

آره کامی . اصلا دوست ندارم روی دیوار نصب کنی

اصلا هر جا تو بگی میزاریم .

من میگم یکیش روی تلوزیون باشه . یکیش توی اتاق خواب .

فکرت عالیه

اگر موی بلوند بهم اومد چی ؟

چی ؟

گفتم اگر موی بلوند بهم اومد دوباره عکس بندازیم ؟

چرا که نه ؟

فرناز درباره ی همه چیز میگفت . کامران همه را قبول می کرد . حتی قبول کرد که یک شب شراره خانم و برادرش یعنی همسایه ی جدیدشان را دعوت کنند . خیلی وقت بود که مهمانی نداده بودند و خودشان هم به جایی نمیرفتند . ولی بیشتر ذهن کامران را چیز دیگری به خود مشغول کرده بود . یک ماه دیگر سالگرد ازدواجشان بود . از حالا به این فکر بود که چطور و به چه نحوی فرناز در آن روز و شب خوشحال کند . چیزی که بیش از همه ذهنش را درگیر کرده بود همان موضوعی بود که در این چند سال از آن فرار کرده بود . با خودش گفت : خیلی خوشحال میشود . وقتی بهش بگویم خیلی خوشحال می شود . موضوع عکس و رئیس بانک و چاقوهای گم شده همه و همه در مهی غلیظ محو شده بود . ذهنش مثل قایقی بود که فانوس دریایی را در غباری زودرس و غافلگیر کننده گم کرده بود . اما قایقران هیچ اضطرابی نداشت . انگار غبار و مه گرفتگی و سرگردان ماندن را بیشتر از فانوس دریایی و یافتن ساحل دوست داشت . کامران در برابر عشق ناگهانی به فرناز که در او میجوشید دیگر چیزها را پی در پی کنار میگذاشت . گویی شطرنج بازی بود که حاضر بود با کنار گذاشتن تمام سربازانش بیازد . البته اگر اطمینان داشت که حریفش با این باخت خوشحال خواهد شد .

روز بعد هنگامی کامران و فرناز با هم به آرایشگاه زنانه ی ارزانی رفتند تا فرناز موهایش را رنگ کند . کامران در اتاق انتظار نشست و مجله ای که روی میز بود را برای سرگرمی برداشت . مجله پر بود از عکسهای زنانه با انواع مدهای روز . یکی یکی عکسها را نگاه کرد و با خودش گفت که هیچکدام به زیبایی فرناز نیستند . واقعن همینطور بود . مثلا این زن که سرش را طوری بالا گرفته بود که انگار با حیرت به یک تابلو نقاشی نایاب و گرانبه در دوردست مینگرد چندان زیبا نیست . سیب گلوی سفید و بزرگش زننده است و هر چند گردن تراشیده و لبهای گوشتالود هوسناکی دارد ولی تو دل برو نیست . آره . با اینکه خودش را تا آخرین حد آرایش کرده ولی اصلا نمی شود مقایسه اش کرد . یا اینیکی . اه . چقدر احمقانه و جلف به دوربین نگاه میکند . انگار میخواهد بگوید که نگاه کنید چه چشمهای درشت و قشنگی دارم ! ولی موهایش چی ؟ آن گوشواره ای که بهش نمی آید چی ؟ . و بینی معمولیش که بد جوری توی ذوق میزند . خوب اگر فرناز بخواهد مثل این آرایش کند میگویم نه . البته که میگویم نه . بگذار ببینم اینیکی موهای بلوندی دارد .

خیلی قشنگ است . ولی فقط به موهایش رسیده . اگر این موها را نداشت محال بود عکسش را اینجا چاپ کنند . ببین چطوری دستش را زیر چانه گذاشته . حتما چانه اش عیب و ایرادی دارد . وای که چقدر مزخرفند . حتما اینها را به فرناز میگویم . خدای من . چقدر طول کشید . یک مو رنگ کردن که اینقدر وقت نمبیرد . ولی خوب . فرناز فرق میکند . هیچوقت موهایش را رنگ نکرده . هفت سال گذشته و من بدبخت هیچوقت فکر نکرده ام که فرناز چه میخواهد چه نميخواهد . اصلا نفهمیده ام که چقدر زیبا و دوست داشتنی است . و از همه ی این زنهایی که خودشان را مدل کرده اند زیباتر است . دیشب هم خواب دیدم . دیشب هم همانجا خوابیده بودیم . روی چمنها و نور چراغی از دور دست پیشانیش را روشن کرده بود . بعد لکه ای سبز که روی لباسش افتاده بود . درست مثل اول نامزدیمان . چه خواب خوبی . ولی من فقط هفت ماه است که عاشق فرناز شده ام . راستی که باید روز ازدواجمان خوشحالش کنم . اولین سالگرد ازدواجمان است انگار . فرناز از اتاق آرایش بیرون آمد . زن آرایشگر که لباس بلندی پوشیده بود و آدم را به یاد راهبه های توی فیلم می انداخت لبخند زنان پشت سر فرناز آمد . کامران ایستاد و از تغییر زیاد فرناز تعجب کرد بعد لبخند زد و گفت : عالیه . خیلی خوب شده . فرناز خندید و گفت : پس خوب شده ؟

البته . ببین . من میخوام این مجله رو هم ...

زن آرایشگر حرفش را قطع کرد و گفت :

خانم شماست ؟ بهتان تبریک میگویم . زن خوشگلی دارید . خانمهای زیبا معمولا بیشتر آرایش میکنند .

بله . ممنون .

ولی خانم شما رو اصلا تا حالا ندیدم . آرایشگاه دیگه ای میرفتین ؟

نه

فرناز گفت : تا حالا کارمند بودم . نمیتونستم زیاد آرایش کنم . ولی از حالا میام . مگه نه . کامی .

کامران تایید کرد و گفت : البته . البته . و به زن آرایشگر نگاه تشکرآمیزی کرد . با هم مثل زوجی که تازه ازدواج کرده اند از آرایشگاه بیرون آمدند . وقتی در را باز میکردند زنگوله ی بالای در صدا داد . گویی "در" عشق واقعی آنها را با صدای موزونش تایید می کرد .

آن شب مهمانی دادند . خانم شراره زنی بلند قد و کمی لاغر بود . با آرایشی نه چندان غلیظ زیبا به نظر می رسید . زن راحتی بود و برخوردش با کامران آنقدر صمیمی بود که گویی برای اولین بار نیست که او را از نزدیک می بیند . برادرش را معرفی کرد . سهراب با بیست و هشت سال سن که پشت سر هم موهای بلندش را با دست پس میزد . چشمهایش دو دو میزد و نشان از اضطرابی درونی داشت . کامران با او دست داد و او را دوست خطاب کرد . وقتی فرناز و شراره به آشپزخانه رفتند و آن دو تنها شدند کامران سعی کرد سهراب را به حرف بیاورد .

شوهر خواهرت نمی آیند؟

اینجا نیست . اجازه هست سیگار بکشم .

البته . بفرما . از این نعلبکی هم استفاده کن به جای جا سیگاری .

ممنونم . اینجا نیست . یعنی طولانی مدت برای تجارت و این چیزها به خارج میرود

اوه . این که خیلی خوبه . ولی من فکر میکردم امشب ایشان را هم زیارت می کنم . خوب . شما خودت دانشجو هستی

درس تموم شده .

سهراب سیگارش را پک زد و دود را فرو داد . انگار از پرسشهای کامران کمی معذب بود و لی کامران ادامه داد : چه رشته ای بودی ؟

ادبیات .

ادبیات نه ؟ خیلی خوبه . من رشته ی مکانیک خوندم ولی آخرش کارمند بانک شدم .

کارمند بانک؟ خدای من شما کارمند بانک هستین به کل یادم رفته بود. شراره بله‌م گفته بود. کار سختیه.

بله. متاسفانه همین‌طور. خود شما چی؟

من؟ من اگر بخوام کار کنم فقط کار آزاد میکنم. از کارمند بودن متنفرم. البته حالا هیچ دلیلی نمیبینم کار کنم.

سهراب به حرف آمده بود. انگار سیگار وسیله‌ای برای بیشتر حرف زدن باشد با هر یک زدن شور بیشتری می‌یافت و حرف می‌زد. مردمک چشم‌هایش همان‌طور مضطربانه دود می‌زد. کامران حس کرد سهراب درست می‌گوید. آخر این کارمندی هم شد کار؟ کار آزاد خیلی بهتر است. و برای اولین بار به ذهنش رسید که بانک را کنار بگذارد و یک شغل آزاد داشته باشد. ولی خیلی زود دریافت که امکانش خیلی کم است و منصرف شد. به هر حال او کارمندی با سابقه بود. هر کسی عقیده‌ای دارد. در همین خانم‌ها چای و میوه را روی میز گذاشتند و نشستند. شراره گفت: با هم گپ می‌زدین؟ نگاهش رو به کامران بود. کامران یک لحظه غافلگیر شد. زن چشم‌هایی مثل چشم‌های توی عکس آن مجله داشت. گفت: بله. سهراب هم سیگارش را توی نعلبکی له کرد و به ÷شتی مبل تکیه داد. با دست مویش را پس زد و در همان حال فرناز را برانداز کرد. مهمانی با گفتگوهای نیمه تمام درباره‌ی چیزهای معمولی ادامه داشت. هر کدام چیزی می‌گفتند. فرناز گاهی بلند میشد و به اتاق خواب میرفت تا موی رنگ کرده‌اش را برای چندمین بار با خوشحالی ببیند و حس خوشایندی که با این کار به او منتقل میشد را دریابد. بار آخری که به اتاق نشیمن برگشت سهراب با صدای بلند می‌خندید و شراره گرم گفتن یک خاطره از همسرش بود. کامران خنده‌های کوتاهی میکرد که باعث میشد استکان توی دستش بلرزد و چای تقریباً لب‌پر شود. فرناز نشست و متوجه نبود که سهراب به جلو خم شده و با او حرف می‌زند. وقتی متوجه شد سرخ شد و خود را جمع و جور کرد. سهراب می‌گفت:

کتاب بهتان چسپید؟

اوه بله. متشکرم. انتخابتان حرف ندارد. اینیکی هم خوب بود.

هنوز تمام نشده؟ می‌خواستم یک کتاب دیگه بدم.

فردا . بله فردا یا پس فردا تموم میشه . میدم شراره بیاره . کتاب بعدی چیه ؟

سهراب انگار صدای فرناز را نشنیده باشد خود را عقب کشید و دوباره تکیه داد . کامران که متوجه حرف زدن آن دو شده بود استکان را گذاشت و گفت : مطالعه چیز خوبییه . تازه متوجه شده ام که فرناز کتاب میخواند . هر چه باشد از تلوزیون بهتر است . سهراب نگاهی به بشقاب میوه اش انداخت و گفت :

خانم شما کتابهای خوبی می خواند . کتابهایی که حرفه ایها میخوانند .

چی ؟ حرفه ایها ؟

بله . منظورم اینه که مبتدی نیست . سابقه ی مطالعه داشته .

سهراب طوری حرف میزد که کامران را می آزد . چطور یک پسر غریبه زنش را از خودش بهتر میشناسد و طوری حرف میزند که انگار قبلا با او آشنایی داشته . یعنی ممکن است قبلا . یعنی قبل از ازدواجشان این پسر را میشناخته . چقدر راحت با هم حرف میزدند . کامران ناگهان خود را دید که در اضطرابی غیر منتظره دست و پا میزند . سعی کرد بحث را عوض کند . و مهمانی با حرفهای پیش پا افتاده که سهراب در آنها شرکت نمیکرد پایان یافت . اما شراره و فرناز وقتی در آشپزخانه بودند با هم قرار گذاشتند که فردا صبح یک گردش دو نفری در شهر داشته باشند . شراره یک وقت برای دندان پزشکی گرفته بود و فرناز هم می خواست با او به یک کتابفروشی بزرگ سر بزند . خودش میگفت که دلش میخواست کتابهای زیادی را یک جا ببیند . آن شب کامران کمی نگران به نظر میرسید . هر چند آن اضطراب ناگهانی درباره ی فرناز و سهراب را فراموش کرده بود چون آن را خیلی احمقانه میدانست ولی از فرناز پرسید که چرا تا حالا به او نگفته که مطالعه را دوست دارد . و گفت که خودمان میتوانیم کتاب بخریم و آن را از دیگران قرض بگیریم . فرناز گفت که برخوردهای کامران و نوع نگاهش به زندگی در این چند سال باعث شده بود که از همه ی آرزوهایش چشم بپوشد . ولی حالا در این چند ماه ناگهان دریافته است که میتواند با پشتوانه ی عشقی که برقرار شده است کتاب بخواند و از عواقب آن نترسد . کامران قول داد که برای او کتابخانه ای کوچک در خانه ترتیب دهد . به همین خاطر فردا او هم با آنها به کتابفروشی رفت و رمانهای زیادی خریدند . فرناز در انتخاب کتابها وسواس و دقت زیادی

به خرج میداد . کامران شگفت زده چشمها و دستهای او را می پایید و در دلش به او آفرین میگفت . با هر کتابی که فرناز انتخاب میکرد کامران بلافاصله کتاب را دوست میداشت و به آن به عنوان یک چیز بسیار با ارزش کلنجر میرفت . جلدش را نوازش میکرد و اسم نویسنده هایی که برایش آشنا نبودند را بلند بلند زمزمه میکرد . گویی کتابها جزئی از وجود فرناز شده بودند و اینگونه بود که هر لحظه فرناز فضایی وسیعتر و باز هم وسیعتر در دل و ذهنش در بر میگرفت .

دو شب مانده به پایان مرخصی کامران دوباره آن اتفاق تکرار شد . آن شب خانم شراره و برادرش آنها را دعوت کردند . در مهمانی به جای چای قهوه نوشیدند . به همین خاطر صحبتهای کامران و فرناز قبل از خواب وقتی کنار هم دراز کشیده بودند درباره ی خوبی قهوه ای بود که نوشیده بودند و اینکه حتمن از آن نوع قهوه برای خودشان تهیه کنند . از طرف دیگر قهوه باعث شده بود که خواب دیرتر به سراغشان بیاید . در پایان فرناز پشت به کامران کرد و سعی کرد خوابش بگیرد . چشمها را روی هم گذاشت و صحنه های مهمانی را مثل یک صفحه ی البوم ورق زد . متوجه شد که در هر عکس از این البوم سهراب به او زل زده است و در نگاهش هوسی کریه و زشت را به نمایش میگذارد . فرناز سعی کرد بهترین صحنه را انتخاب کند و آنقدر به آن خیره شود و لذت ببرد که خوابش بگیرد . اما صحنه ها بین سهراب و کامران آشفته می شد . با خودش کلنجر میرفت که کامران را در مهمانی به یاد بیاورد . بالاخره موفق شد و او را در حالی که میخندید و چهره اش از فرط سعادتی ابدی که از عشق سرچشمه میگرفت به یاد آورد . عینکش را توی دست راست گرفته بود و چشمها را میمالید . در همان هنگام سهراب چیزی را نقل کرد که به جک شبیه بود اما فرناز یادش نمی آمد . اما کامران آنقدر خندید که حتی گردنش به سمت عقب لق میخورد و عینک در دستش تکانهای کوچکی داشت . فرناز با این صحنه ی زیبا و دوست داشتنی به خواب رفت . خوابی سطحی . انگار شناگری بود که به جای غوطه خوردن در آب با نوک پاها مقدار سردی آب را امتحان میکرد . هر لحظه ممکن بود هوس آب تنی کردن و شناور شدن از سرش بیفتد . این اتفاق هم افتاد و ناگهان متوجه شد که بیدار است . در اصل با تکان تخت بیدار شده بود و صدای قدمهایی که تند به طرف در میرفت . نیم خیز شد و دید که کامران با عجله لباس میپوشد . دهانش باز مانده بود . کامران خیلی عادی عینکش را هم از

لبه ی آینه برداشت و روی بینی گذاشت . انگار بخواهد در نیمه شب دوباره به مهمانی برود . وقتی دستگیره ی در را فشار داد فرناز آهسته گفت : کامی ! اما کامران چیزی نشنیده بود در را باز کرد و خواست بیرون برود که فرناز از تخت پایین آمد و بازوی او را گرفت . کامران به او توجهی نداشت . فرناز چند مرتبه ی دیگر او را صدا زد و بعد بازویش را تند تند تکان داد . یکباره کامران برگشت و به او زل زد . به اطراف نگاه کرد . چند ثانیه گذشت تا موقعیت خود را بفهمد . سپس با صدایی خواب آلود و مضطرب پرسید ساعت چنده ؟ وقتی فرناز گفت : ساعت یک . میخواستی کجا بری ؟ کامران لباسهایش را کند و دوباره دراز کشید . اما فرناز دست بر دار نبود . برای او مهم بود که ساعت یک نیمه شب او میخواست کجا برود . کامران در تاریکی پلک زد و آهسته گفت : آشپزخانه . آره عزیزم آشپزخانه

- تو میخواستی به آشپزخانه بری ؟ واسه ی چی با لباس مهمانی ؟

- من . من گرسنه نبودم . چاقو . من میخواستم یک چاقو بردارم . درسته

- داری پرت و پلا میگی کامی .

- پرت و پلا نیست . من یک چیزی رو بهت نگفتم

- بس کن کامی

- نه . بگذار بهت بگم . من یک چیزی رو نگفتم چون فکر کردم دروغه

- خوب میتونی فردا صبح بگی . منو نترسون

- لازم نیست بترسی . گوش کن . ببین .

کامران روی یک دست به پهلو چرخید و در تاریکی دستهای فرناز را جستجو کرد . همانطور که فکر میکرد با فشردن دستهای فرناز قلبش آرام گرفت . گفت : یک لیوان آب برام بیار عزیزم . باهات حرف دارم . بعد کامران همه چیز را از اول تعریف کرد . فرناز گاهی میخندید و گاهی از تعجب دهانش باز میماند . حسی از ترس به وجودش ریخت . به همین دلیل لامپ را روشن کرد تا کامران را ببیند . مردی که آنهمه به او عشق میوزید ناگهان او را ترسانده بود . کامران به آنچه امشب اتفاق افتاده بود اشاره کرد و گفت : حالا مطمئن شدم که اون حرفها درست بوده . فرناز دستش را کشید ولی بلافاصله از این کار پشیمان شد و گفت :

- تو داری از چی حرف میزنی کامی ؟ نمیفهمم

- خودم هم نمیفهمم

- یعنی امشب هم میخواستی کارد آشپزخانه رو برداری و بری سراغ ...
- سراغ کسی نمیرفتم
- از کجا میدونی
- همینطوری . فقط مطمئن هستم که به سراغ کسی نمیرفتم
- ولی اگر مامورها نبودن ... راستی اون عکسه پیشته ؟
- کدوم ؟
- عکسی که گفتی مامورها ازت گرفتن
- نه .

کامان چون میدانست فرناز با دیدن عکس بیشتر وحشت میکند دروغ گفت و دوباره گفت :  
 نه . پیشم نیست . بینشان سکوتی برقرار شد . سکوتی که به هیچ وجه عاشقانه نبود . بلکه  
 هر کدام از اینکه حرفی بزند می ترسید . هر کدام در انتظار شکستن این سکوت ازار  
 دهنده از طرف دیگری بود . کامران گفت :

- من داشتم یک خواب خوب میدیدم .
- چه خوابی
- با هم بودیم . زیر درختها روی چمن دراز کشیدیم . بعد لکه ی سبزی روی لباس تو  
 بود . من لکه ی سبز را نشانت میدادم .
- خوب . این که خوبه کامی . بعدش
- هیچوقت به جر حالا بعدش رو نمیتونستم به یاد بیارم . شاید حالا هم که به یادم  
 میاد به خاطر اینه که تازه خواب دیدم . اگر میخوابیدم دیگه یادم نمیومد . به همین  
 خاطر خواستم تا آخرشو بگم . تا وقتی یادم هست بگم
- خوب بگو . بعدش چی شد . من هم خندیدم ؟
- تو هم خندیدی ولی گفتی بلن شیم بریم طرف درختها . یکی از درختها که از همه  
 بزرگتر بود رو نشونم دادی و گفتی این خوبه
- درخت ؟ من درخت نشونت دادم ؟
- آره . گفتی این خوبه . یا شاید هم گفتی اینجا خوبه . من دیگه چیزی یادم نمیاد .  
 فقط یادم میاد که چاقوی ضامن دارم رو بیرون آوردم و به چیزی ضربه زدم .
- به چی ؟

- نمیدونم عزیزم . ولی ضربه ها خیلی زیاد بود . حالا دارم میفهمم که اون شبها هم همین خواب رو میدیدم . بعد به خیابان میرفتم .
  - ولی تو اصلا متوجه نمیشدی . خواب بودی ولی داشتی با دقت لباس میپوشیدی .
  - خوب .
  - این . این رو بهش نمیگن خوابگردی یا همچین چیزی ؟
  - خوابگردی ؟ آره . خوابگردی . من خوابگردی میکردم .
  - فکر میکنی علتش چیه ؟
  - نمیدونم
  - ولی من میترسم . بهتره به دکتر مراجعه کنیم کامی
  - منظورت روانپزشکه نه ؟ من از اونها متنفرم . دلم نمیخواد اعتراف کنم . فقط برای تو گفتم . یک راه حل دیگه پیدا کن عزیزم
  - خوب . میتونیم در رو قفل کنیم . کلید هم پیش من باشه . اینطوری تو بخوای هم نمیتونی بری بیرون
  - فکر خوبیه . به نظرم خوبه . پس حالا در رو قفل کن .
  - هر شب این کار رو میکنم . فکر کنم اینطوری مشکل حل بشه . مگه نه کامی ؟
  - آره . این لیوان رو هم بگذار اونطرف
- فرناز در را قفل کرد و خوابیدند . گفتگوی آنها بین خواب و بیداری بود و خیلی زود به خواب رفتند . کامران با این فکر به خواب رفت که در اولین فرصت عکس را پاره کند . گویی با این کار آخرین چیزی که مربوط به آن موضوع میشد از بین میرفت . کامران حاضر نبود به ذهنش فشار بیاورد و خاطرات یکی دو ماه پیش خود را کند و کاو کند . وگرنه خیلی زود به این نتیجه میرسید که علت این خواب و بعد خوابگردیش چیست . او در اوج عشق ورزیدن به فرناز به این فکر افتاده بود که در سالروز ازدواجشان به بهترین نحو فرناز را خوشحال کند . انگار میخواست تمامی هفت سال پیش را در یک روز تلافی کند . او به چند چیز فکر کرده بود ولی حالا فقط یکی از آنها که از همه مهمتر و واقعیتر بود و بیش از همه فرناز را خوشحال میکرد به یادش مانده بود . آنهم دادن این خبر به فرناز در سالروز ازدواجشان بود که با بچه د ار شدنشان موافق است و میتوانند از همین امشب شروع کنند . این خبر فرناز را بی نهایت خوشحال میکرد . اما کامران تصمیم دیگر خود را فراموش کرده بود . طوری که آن تصمیم پس از مدتی در فقط در رؤیاهایی که میدید نمایان میشد .

آنهم روی‌هایی بسیار سطحی و زودگذر . کامران تصمیم گرفته بود در یک شب قبل از سالروز ازدواجشان کاری که در اولین روزهای نامزدیش با فرناز کرده بود را تکرار کند . در اولین روزهای نامزدی وقتی او و فرناز دیر وقت شب در پارکی قدم میزدند کامران برای اولین بار دست فرناز را گرفت و او را به طرف نیمکتی کنار راه برد . با او حرف زد . حرفهای عاشقانه . اما بیشتر از روی هوسی که بر او غالب شده بود . پشت سرشان درختها بودند و چمنهای کوتاه نشده ای که زیر نور کم رنگ زرد و پریشان به نظر میرسیدند . کامران از فرناز خواست که روی چمنها بنشینند . اصرار کرد و فرناز قبول کرد . کامران ابتدا دستهای او را نوازش کرد و بعد صورتش را نزدیک برد و گونه ی فرناز را بوسید . پس از مدتی کوتاه آن دو روی چمنها دراز کشیده بودند . وقتی دیروقت به واقعیت برگشتند فرناز به او گفت روی یکی از درختها یادگاری بنویسند . کامران خوشحال از این پیشنهاد چاقوی ضامن دارش را بیرون آورد و روی قطورترین تنه ی درخت نوشت : اولین شبی که همدیگر را بوسیدیم . و دو حرف لاتین کنده کاری کرد . بعد تاریخ زد و خنده کنان به خانه برگشتند . حالا او بعد از سالها به این فکر افتاده بود که آن کار را تکرار کند .

ولی حالا کامران مجبور بود به گذشته فکر کند و علت این خوابگردی را دریابد . چون برای او آشکار شده بود که تا به حال اشتباه میکرده و هیچکس برای او نقشه ای ندارد و عکس و گم شدن چاقوها همه و همه واقعیت داشت . کامران روز بعد به گذشته فکر کرد و بعد از نهار وقتی دراز کشیده بود تمام خاطره ی کنده کاری بر روی درخت به یادش آمد و تصمیمی که برای امسال گرفته بود را به یاد آورد . از این کشف خود خوشحال شد . اما این را به زبان نیاورد . حالا تصمیم گرفت که حتما این کار را انجام دهد و یک روز بعد از سالروز ازدواجشان او را با این یادآوری غافلگیر کند . چه فکر خوبی . اینطوری من میتونم فرناز رو مطمئن کنم که دیگه هیچوقت به گذشته بر نمیگردیم و تا ابد همدیگه رو مثل امروز دوست خواهیم داشت . حتی اگه بچه ار بشیم و اون قسمتی از محبتش رو نثار بچمون کنه چه اشکالی داره . بچه هم از وجود هر دومونه . هر دو تا بهش علاقه مند میشیم . میوه ی عشق که میگن همینه . آره همینه . بعدش وقتی اون کنده کاری روی درخت رو ببینه بیشتر خوشحال میشه . ولی حالا باید یک فکری بکنم برای فردا . باید به رئیس چی بگم . ؟ خوب معلومه که میگم همش دروغ بوده . عکس هم که دیگه نیست . من هم که دیگه

خوابگردی نمیکنم . همه چی تموم میشه . بله آقای رئیس همش دروغ بود . ناراحت نباشید

کامران از فردا صبح به بانک برگشت . همه چیز به خوبی پیش میرفت . کم کم موضوعی که رئیس را ناراحت کرده بود رنگ باخت و تقریبا فراموش شد . چون دیگر از پلیس خبری نشده بود . شبها قبل از خواب فرناز با چابکی در را قفل میکرد و کلید را جایی می گذاشت .

چند روز صبح بعد فرناز فکر کرد کتاب خانم شراره را به او برگرداند . حالا دیگر خودش کتابخانه ی کاملی داشت . خانم شراره اصرار کرد که با هم بنشینند و کمی گپ بزنند . هنوز برای آشنایی زود بود . فرناز روی مبل قرمز رنگ راحتی نشست . کتاب را روی میز گذاشت و شراره با سینی چای برگشت . سهراب هم پشت سرش آمد و سلام کرد . حالا هر سه نشسته بودند و فرناز سنگینی نگاه سهراب را بر چهره اش حس میکرد . زیاد حرف نزد تا اینکه سهراب رفت . بعد شراره از اینکه شوهرش را دیر به دیر میبیند اظهار ناراحتی کرد . نوعی درد دل زنانه بود . شاره گفت که او یعنی فرناز خیلی خوشبخت است . چون شوهرش همیشه کنار اوست و از زندگی عاشقانه ی آنها با خبر است . فرناز بی آنکه بخواهد نا آگانه گفت که بله همینطور است . بعد گفت : ولی دلم می خواهد خوشبختیم کامل بشه . شراره به او خیره شد و حس کنجکاوی زنانه مثل تند بادی او را در برگرفت . انگار اگر فرناز حرف تمیزد او تا سالها بعد که به صورت سنگواره ای در می آمد به دهان او خیره باقی میماند . بعد گفت : منظورت از کامل شدن این خوشبختی چیه ؟

- هیچی . یه چیزی که خوب . خیلی هم مهم نیست

- ولی من فکر میکنم مهم باشه .

فرناز به جلو خم شد و استکان را توی دست گرفت و گفت : من قهوه میخوام

شراره خندید و رفت . بعد از مدتی با قوری قهوه و دو تا لیوان مخصوص قهوه برگشت . خوشحال به نظر میرسید . قهوه را که مینوشیدند شراره گفت :

- خوی . نگفتی فرناز جون .

- چيو ؟
- خوب . اگه برات سخته نگو .
- متوجه نميشم فرناز جون .
- همون كامل شدن خوشبختي و اين چيزا ديگه . نميخواي بگي نگو
- آها .
- خوب . يادت اومد ؟ بين دو تا زن باس بايد با همديگه درد دل كنند . بعضي چيزها هست كه مردها هر چقدر هم ه خوب باشند نميفهمند .
- آره . دقيقا
- دقيقن چي ؟
- همين كه گفتي . مثلا كامران خيلي خيلي خوبه . براش ميميرم . اونهم برام ميميره . قهوه اش را تمام كرد و به عقب كشيد و تكيه داد . پاها را روي هم انداخت و ادامه داد : ولي فكر ميكنم يعني حس ميكنم بعضي چيزها رو نميفهمه
- مثلا چي ؟ چي فرناز جون ؟
- مثلن . مثلن اينكه من دوست دارم بچه دار بشم
- اوه . تا حالا بهش گفتي ؟
- آره . ولي هزار تا دليل مياره كه نميشه و بعد هم فراموش ميكنه
- خوب همينه ديگه . مردها همينن .
- نميدونم واسه ي چي اينطوريه ؟
- واسه ي چي ؟ من بهت ميگم . صبر كن .
- شراره رفت و با يك پاكٲ سيگار برگشت . به فرناز تعارف نكرد و فقط خودش يك نخ روشن كرد . از همان سيگاري بود كه سهراب ميكشيد . دود را ول داد . بعد به جلو خم شد و آهسته گفت : به خاطر چي ؟ . و به چشمهاي فرناز زل زد . فرناز ناخوداگاه متوجه تپش قلبش شد . انگار شراره با آن سيگار و دوباره گفتن به خاطر چي ؟ آژير خطر را به صدا در آورده بود . آژيري كه فقط او ميشنيد و هر دم عبور خون در رگهايش را تند تر ميكرد . به دهان شراره چشم دوخت و منتظر ماند . گويي دهان شراره تنها پناهگاهي بود كه مي توانست او را از خطر نجات دهد . شرا خاكستر سيگارش را يك طرف سيني تكاند و گفت :
- فرناز جان تو خيلي خوشگل و تر و تازه مانده اي . ميدوني براي چه ؟

- ممنونم . خوب بگو
  - واسه اینکه بچه دار نشده ای
  - چی ؟
  - آره . یعنی نمیدونستی که زنها وقتی بچه میزان دیگه خوشگلیشون رنگ میبازه .
  - چروکیده میشن ؟
  - تو اینطور فکر میکنی شراره ؟
  - این فکر من نیست . پس فکر کرده ای چرا کامران تو نمیخواه بچه داشته باشی ؟
  - واسه همین ؟
  - واسه همین و اینکه تو رو واسه همیشه همینطور خوشگل داشته باشه . هفت ساله ازدواج کردین ولی اصلا مثل یک دختر موندی . مطمئن باش دیگه هم تن به بچه نمیده . باور کن
  - ولی کامی . کامی اینطوری نیست .
- فرناز انگار بخواهد فکر بدی را از خود دور کند . سر زیبایش را تکان تکان داد . شراره برای خودش چای ریخت . از ظرف میوه برای فرناز یک سیب و یک موز گذاشت . بعد گفت : شاید . شاید اینطور نباشه . فرناز به ساعتش نگاه کرد و گفت دیر شده . بعد با حالتی عصبی شراره را بوسید و با بوی سیگاری که بینیش را قلقلک میداد رفت .
- فرناز همانطور که منتظر کامران بود و مثل همیشه دلش میخواست هر چه زودتر به خانه برگردد ولی خشمی را در وجود خود نسبت به کامران حس میکرد که هر لحظه وسعت بیشتری می یافت و معلوم نبود تا کجا پیش برود . یعنی کامران اینقدر خودخواه بود که همه چیز را برای خود میخواست ؟ حاضر نبود او بچه دار شود چون میترسید او زیبایش را از دست بدهد و دلخواه او نباشد ؟ این هوس است یا عشق . کامی به من میگوید که عاشق من است ولی اگر دلیل او برای نداشتن بچه همین باد دیگر نمیتوانم باور کنم که عاشقم باشد . یک عاشق همه چیز را برای خودش نمیخواهد . کامی ولی اینطور است . یک هوسباز ؟ نه . امکان ندارد . کامی عاشق من است . مگر هر کاری که گفتم انجام نداد ؟ هر کاری که خواستم کرد . کامی مرا میپرستد . اگر هوسباز بود خیلی راحت میتوانست با هر زنی رابطه داشته باشد . زن باره باشد . ولی اینطور نیست . نه . شراره چه اشتباهی میکند . شاید

شوهر کوفتی خودش اینطور بوده . معلوم نیست . شاید همه ی مردها هم اینطوری باشند ولی کامی من اینطور نیست . الان باید بیاید . بهتر است غذا را گرم کنم . آره . آره . او اینطور نیست . اصلا امشب بهش میگویم . میگویم کامی جان دوست دارم خوشبختی منو تکمیل بشه . اونوقت کامی فکر میکنه منظورم رفتن به یک مسافرت و میگه دیگه مرخصی نمیدن . میگه دلم میخواد ولی مرخصی نمیدن . راست هم میگه . ولی من بهش میگویم که اصلا اینطور نیست . منظور من بچه است . دلم میخواد مادر بشم کامی جون . میفهمی . اونوقت حتما قبول میکنه . میخنده و قبول میکنه . آره . اونوقت همین فردا صبح میتونم به شراره بگم که چی شده . حالا هی بشین سیگار بکش و قیافه ی زنهای فهمیده رو به خود بگیر ولی کامی من قبول کرد . لبخندی روی لبهای فرناز نشست . ولی باید تا شب صبر میکرد .

شب وقتی در را قفل کرد و در تاریکی کنار هم دراز کشیدند فرناز حرفش را زد و منتظر بود که کامران مثل هر بار او را نوازش کند و بگوید که قبول دارد و مادر شدن برازنده ی اوست . اما کامران که در ذهنش برای این موضوع نقشه ای عاشقانه و غافلگیر کننده داشت به راحتی گفت نه . با این فکر که فقط تا سه هفته ی دیگر بله را خواهد گفت . حتی خوشحال شد که با این نه گفتن مقدار غافلگیری را زیادتر میکند . گویی قمار بازی بود که ترفندی بسیار عجیب برای بردن در آخرین فرصت در ذهن داشت و سعی میکرد با باختهای کوچک خود حریف را به هوس بیندازد و وقتی حریف ناگهان تمامی ثروت خود را گذاشت ترفند خود را به کار بندد . ترفند او در مورد فرناز به همین شکل بود . در تاریکی دست او را جستجو کرد اما دید که فرناز پشت به او کرده . تنها چیزی که متوجه نشد اشکهای آرامی بود که فرناز بی صدا میریخت .

فردا صبح فرناز هر چه سعی کرد نتوانست مطالعه کند . از تلویزیون هم خسته شد و مضطرب و پریشان بود . به ذهنش رسید که به خانم شراره سری بزند . حد اقل از دردش خواهد کاست . شراره او را با خوشرویی پذیرفت و گفت که سهراب برای کاری بیرون رفته است . فرناز احساس راحتی بیشتری کرد . قهوه و چای و میوه را رد کرد . نمیخواست بگوید ولی انگار شراره ذهن او را خوانده باشد خیره به او نگاه میکرد . گویی منتظر بود فرناز تبدیل به

صفحه ی تلوزیون یا قاب عکسی زیبا شود . سیگار میکشید . فرناز گفت : میشه من هم بکشم ؟

- نه . میدونی سیگار برای خانمهای خوشگل اصلا خوب نیست .

- خودت هم اونقدرها بد نیستی

- میدونم . ولی کمی چاق شدم . اگر بدنی مثل تو داشتم سیگار نمیکشیدم

- یعنی برای لاغر شدنه ؟

- آره عزیزم . پس چی فکر کردی . حالا این قهوه رو بخور . از فکر سیگار میای بیرون

- ولی یک نخ بده . حالم خوب نیست

- حالت خوب نیست ؟ منتظر بودم اینو بگی . اضطراب داری . درسته ؟

- درسته . حالا میدی ؟

- چرا که نه . اصرار میکنی . بعدشم تو مهمان منی .

فرناز سیگار را روشن کرد در دوره ی دانشجویی سیگار کشیده بود . ناگهان ذهنش به آنوقتها کشیده شد و تند بر گشت . دود را فرو داد . تکیه اد . مبل راحت و نرم بود . پلکها را بست و گفت :

- تو راست میگفتی . دیشب به کامران گفتم . قبول نکرد . تو راست میگفتی شراره

- .....

- نمیخواهی چیزی بگی ؟

- نه . یعنی نمیدونم چی بگم . خوب . گاهی زندگی با آدم نمیسازه . بهتره به چیزهای

خوب شوهرت نگاه کنی . اینطوری شاید از فکر بچه یای بیرون

این حرف مثل ناقوس کلیسا که شخصیتهای رمانهای خارجی را از خواب میپراند فرناز را از کرختی بیرون آورد و یکهو خودش را تکان داد و لبه ی مبل نشست . چشمهای زیبایش نشان از بی خوابی دیشب داشت . خیلی محکم گفت :

- ولی من نمیتونم . من میخوام مادر بشم

- خوب . بشو

- انگار نمیفهمی شراره . چطوری ؟

- .....

- میتونی یک نخ دیگه بدی . چه زود تموم میشه .

- باشه . بیا

فرناز همه چیز را از یاد برده بود . اینکه کامران چقدر خوب بود . اینکه او را میپرسستید . چون حالا فک میکرد همه ی اینها فقط به خاطر زیبایی اوست . دوست نداشت با او مثل یک مانکن رفتار شود . دوست داشت حتی اگر زشت باشد باز هم دوست داشته شود . این را حق خود میدانست . کامران برای اینکه او را زیبا نگاه دارد او را از حق بچه دار شدن محروم کرده بود . شراره گفت :

- داری به چه فکر میکنی ؟ خیلی از زنها در این مورد به طلاق فکر میکنند .

- طلاق ؟

- آره . جدا میشن و با مرد دیگه ای که بهشون بچه بده ازدواج میکنن

- اوه

- ولی این کار درستی نیست . مخصوصا برای تو که میتونی از شوهرت بچه دار بشی .

ولی می تونی به عنوان یک تهدید ازش استفاده کنی . مثلا بهش بگی اگر بچه دار

نشین طلاق میگیری . شوهرت تو رو خیلی دوست داره و زود تسلیم میشه .

- نظر تو اینه ؟

- البته . ولی فقط یک نظره . میتونی روش فکر کنی .

در این لحظه سهراب وارد شد . دو جلد کتاب زیر بغل داشت و همانطور که موهایش ا با دست پس میزد سلام کرد . نگاهش مثل نوازشی سرد از چهره ی فرناز عبور کرد . سهراب رد شد ولی دوباره برگشت و رو به فرناز گفت : میتونم کتابخانه ی شما رو بینم ؟ البته شما هم میتونید کتابخانه ی منو ببینین . فرناز گفت : البته . البته ولی حالا وقت ندارم . آنشب فرناز از ترند طلاق اول به حالت شوخی و بعد جدی استفاده کرد که هر دو بار کامران با یک " نه " گفتن ساده همه چیز را روشن کرد . آنشب هم فرناز خوب خوابید و در هول و ولا به سر برد . روز بعد به خانه ی شراره زنگ زد و گفت اگر میتواند به او سر بزند . شراره آمد و پشت سر او سهراب هم وارد شد و درخواست کرد اجازه بدهد به کتابهایش نگاهی بیندازد . فرناز قبول کرد . او و شراره در اتاق نشیمن نشستند و گرم گفتگو شدند . هیچکدام سیگار نداشتند و از سهراب گرفتند . هر دو در حالی که سیگار میکشیدند حرف زدند . فرناز گفت : فایده ای نداشت

- این خیلی عجیبه . اگر دوستت داره نمیتونه بزاره تو رو از دست بده .

- چه کار کنم؟

- صبر کن . شاید داره امتحانت میکنه . من مطمئن هستم که شوهرت فکرش رو هم نمیکنه که تو جدی گفته باشی . هر چی باشه اون هم میدونه که چقدر دوستش داری

- حالا کمتر . انگار بین خودم و او یک فاصله ای میبینم

- نباید این فکر رو بکنی . راستی از من نمیپرسی چرا بچه ندارم؟

- خوب میخواستم پرسم . ولی ..

- ولی چی؟ ببین . من برعکس تو از بچه خوشم نیامد . البته یک بار باردار شدم . بچه رو انداختم

- کار خوبی نیست . البته به خودت مربوطه . ولی چرا دوست نداری .

- چون فکرشو کردم . شوهرم تاجره . هر سال تو یک کشوره . خیلی کم میبینمش .

ولی مطمئنم هر وقت هوس کنه زنهای خارجی دم دستش . حالا من براش بچه

بزرگ کنم . اون هم بره دنبال زنیارگی؟ نه جانم

- تو اینطوری فکر میکنی در باره شوهرت؟

- البته . چرا که نه . مردها که چیزی رو از دست نمیدن . این من و امثال منن که قربانی میشن .

فرناز چیزی نگفت . به سیگارش پک میزد . کامی که هیچوقت خارج نمیره . اصلا این وصله

ها بهش نمیچسپه . تنها چیزی که هست اینه که پدر شدن رو دوست نداره . همین . پس

من نسبت به شراره خیلی خوشبختم .

کامران متوجه خشم و ناراحتی فرناز شده بود ولی هیچ عکس العملی نشان نمیداد . این کار

او بیشتر فرناز را ناراحت و رنجور میکرد . طوریکه فکر میکرد کم کم دارند از هم فاصله

میگیرند و به سالهای گذشته بر می گردند . یک روز شراره به او گفت که اگر خیلی بچه

دوست دارد میتواند از کامران بخواهد که از پرورشگاه بچه ای بیاورند و بزرگش کنند .

فرناز با خشم پاسخش را داد و گفت که میخواهد بچه از خودشان باشد . همین . چند روزی

به سالوز ازدواجشان نمانده بود و کامران با لذتی ناگفتنی داشت همه چیز را در ذهنش

مرور میکرد . همه چیز درست سر جایش بود . مهره های شطرنج را طوری چیده بود که در

یک زمان فرناز را در عشق کیش و مات میکرد . یک شب قبل از سالروز میرفت و در همان

پارک جنگلی روی درختی که در نظر گرفته بود جملاتی را که آماده کرده بود کنده کاری میکرد. برای این کار چاقوی کوچک ضامن داری خریده بود. بعد وقتی وافقت خود را با بچه دار شدن به فرناز میگفت او را با خود به اینجا می آورد تا نوشته را بخواند. این را هم به لیست خود اضافه کرده بود که اگر فرناز تاریخ ازدواجشان را فراموش کرده باشد بیش از آنچه فکش را میکرد غافلگیر می شد. اما فرناز در اضطرابی عجیب به سر میبرد و دقیقن هر روز را با شراره میگذراند. حتی به طلاق به صورت جدی فکر کرد و یک روز به شراره بی آنکه به حضور سهراب اعتنایی بکند گفت که شاید از کامران جدا شود. هر دو یعنی شراره و سهراب جا خوردند ولی سهراب موهایش را پس زد و به فرناز خیره شد. فرناز ناگهان و بی قیدانه گفت: میخوام کتابخانتون رو ببینم. سهراب گفت: باشه. و بلند شد تا او را راهنمایی کند. شراره به مبل تکیه داد. انگار در حال حضم کردن خبری بود که فرناز به او داده بود. بی شک حضم کردنش طول میکشید. فرناز و سهراب وارد اتاقی شدند که نیمی از آن را قفسه های کتاب پوشانده بود. وسط اتاق میز یزرگی با چراغ مطالعه بود. روی میز کاغذهای پراکنده و یک زیر سیگاری زینتی قرار داشت. سهراب پشت سر هم حرف میزد و کتابها را معرفی میکرد. در حین حرف زدن نگاهش را روی صورت و گاهی پشت فرناز میسراند. بعد فرناز را به حال خود گذاشت و روی صندلی چرخدار پشت میزش نشست. کاغذها را جمع کرد و سیگاری روشن کرد. فرناز بعد از مدتی با همان حرکات بی قید که انگار به طور ناگهانی در او رسوخ کرده بود روبروی سهراب روی مبل کهنه ای نشست و گفت: کتابهای خوبی دارین. مخصوصا رمانها. چند کتاب لاتین هم دیدم

- آره. بعضیها رو باید با زبان اصلی خوند. مثلاً همین میلان کوندرا.

- اوه. پس انگلیسی رو خوب بلدی

- در حد خواندن. آنهم خیلی کند.

- باز هم خوبه. از شما ممنونم. باید برم.

- میتونم یه سئوالی بکنم؟ البته اگر ناراحتتون نمیکنه

- بگین. منتظرم

- من متوجه اختلاف شما با آقای کامران شدم. ولی به نظرم علتش خیلی بچگانه است

- بچگانه؟

- آره. ببینین. بچه دار نشدن یک چیزیه. بچه نخواستن چیز دیگه

- نمیفهمم
- خیلی راحتی . اگر شما بچه دار نمیشدین میتونستین طلاق بگیرین . البته من نباید این حرفها رو بزنم . خیلی ببخشید
- نه . اتفاقا خوبه . ولی وقتی کامران بچه نمیخواد چه فرقی میکنه
- فرق میکنه
- میتونم پرسم کجاش فرق میکنه .
- سهراب به صندلی تکیه داد و تکان تکان خورد . بعد روی میز خم شد و خاکستر سیگارش را با دقت تکاند . انگار این کار نیاز به تخصصی داشت که او از آن برخوردار بود . بعد گفت :
- من نمیتونم بگم . نمیدونم چه برداشتی خواهید کرد .
- برداشت ؟ مطمئن باشید به دل نمیگیرم . اگر فکر میکنید کمک میکنه بگین
- باشه
- خوب
- ببینید . اگر شوهرتون در مقابل کار انجام شده قرار بگیره فکر میکنید چه کار کنه ؟
- کار انجام شده ؟
- بگذارید راحت تر بگم . مثلا چند وقت دیگه بهش بگین که آزمایش بارداری دادین .
- و باردار هستین
- وای . هیچ کاری نمیتونه بکنه . غیر ممکنه بگه بچه رو بندازیم
- چرا غیر ممکنه ؟
- نمیدونم ولی غیر ممکنه
- خوب . در این صورت میتونید این راه رو امتحان کنید و طلاق هم نگیرین .
- فرناز ناگهان انگار تازه متوجه شده باشد که با سهراب در مورد موضوعی خیلی خصوصی حرف میزند سرخ شد و خودش را جمع و جور کرد . خاحافظی کرد و تند با شراره خداحافظی کرد و گفت که کتابهای خوبی دیده و رفت . هر وقت سیگار میکشید آنقدر مسواک میزد تا بوییش از بین برود . بعد به صورت و موها عطر میپاشید . در هنگام آشپزی به حرفهای سهراب فکر کرد . سهراب چقدر خوب حرف میزد و راه حلش هم خوب بود . ولی دیگر نتوانسته بود از او بپرسد که چطوری کامی را غافلگیر کند . این سؤال را نمیتوانست بپرسد . چون ممکن بود از شرم آب شود . شاید هم می توانست . اگر شراره به او کمک کند می تواند . ولی نه . اگر سهراب میخواست شراره بفهمد در

حضور او اینها را میگفت . باید از خودش بپزد . به هر حال سهراب و خواهرش حد اکثر چند ماه دیگر اینجا خواهند بود . بعد از اینجا خواهند رفت . و دیگر همدیگر را نخواهند دید . پس چرا اسرارش را به او نگوید و از او کمک نخواهد . وقتی او همه چیز را میداند چرا راه حل آخر را از او نپرسد . کامران ساعت دو برمیگشت . پس هنوز وقت داشت . میتوانست برگردد . ولی فکر دیگری به خاطرش رسید . به خانه ی همسایه تلفن زد و وقتی شراره گوشی را برداشت خواست با سهراب صحبت کند چون اسم چند کتاب را یادش رفته بود پرسد . ولی با سهراب حرفهای دیگری زد . حرفهایی که او را برآشفته کرد و نیاز به فحش دادن در او آنقدر جوشید که بالاخره چند فحش با صدای بلند به زبان آورد و با خشم گوشی را گذاشت . به اتاق خواب رفت و صورتش ا در بالشت فرو برد و هق هق گریه اش اتاق را پر کرد . چهار روز دیگر مانده بود تا کامران به تمام آرزوهای فرناز عمل کند . تازگیها رفتن به یک سفر دو هفته ای ا هم اضافه کرده بود و قول مرخصی را از رئیس گرفته بود .

فرناز رنجور بود . گودی زیر چشمهایش نشان از بی خوابی طولانی مدت داشت . بی خوابیها در او مثل هر فرد دیگری عمل کرد . او را دچار پریشانی هن و فکر کرد . احساس میکرد بین خواب و بیداری زندگی میکند . دقتش در هر کاری را از دست داده بود . هر روز مدتی طولانی با شراره می نشست و سیگار میکشید . وقتی سهراب سلام میکرد با بیقیدی بدون آنکه موهایش را بپوشاند پاسخ میداد . فحشهایی که داده بود را خیلی بی اهمیت میدانست . حتی حرفهایی که سهراب در تلفن گفته بود را هم به حساب نمی آورد . یک روز که شراره آن دو را تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت آن دو دوباره به کتابخانه ی سهراب رفتند و حرف زدند . در پایان فرناز گفت که همه چیز را قبول دارد و سزای چنین شوهری مثل کامران هم همین است . سهراب با احتیاط پرسید که مطمئن است میتواند این کار را بکند ؟ و فرناز خندید . خنده ی عصبیش سهراب را مطمئن کرد که میتواند روی قول او حساب کند .

همان شب در حالی که فقط دو روز دیگر به پایان انتظار کامران مانده بود فرناز با تردستی هنگام خواب در اتاق را بست و وانمود کرد که در را قفل کرده است . ولی در قفل نبود

ساعت یک دوباره همان خواب خوشایند به سراغ کامران آمد. مثل هر شب از خواب بلند شد. لباس پوشید و عینکش را برداشت. لامپ را روشن کرد و چاقویش را از زیر فرش برداشت. فرناز که در شبهای گذشته قبل از اینکه او از تخت بیرون برود او را بیدار میکرد اینبار گاشت تا او در را باز کند و بیرون برود. در خانه را هم قفل نکرده بود. کامران از خانه بیرون رفت و پا به خیابان گذاشت. فرناز با پلیس تماس گرفت و آدرس داد. آنوقت سهراب را که منتظر بود خبر کرد.

### خوب شد خانم خوب شد آقا

زن و مرد با هم از خیابان های باریک وسط پارک گذشتند و بعد روی نیمکت چوبی بد ریختی نشستند که سایه ی درخت روی آن پهن بود. زن گفت:

- تو می دونستی؟
- چیه؟
- همینو دیگه که من هر روز میام اینجا.
- میایی اینجا واسه چی؟
- زن به طرف مرد برگشت و گفت:
- میام که اون سگه رو ببینم.
- اوه. آره. گفته بودی. گفته بودی اون سگه میاد.
- خودش که نمیاد.
- خودش نمیاد؟
- نه. یک زن و مرد میارنش. از همینجا رد میشن.
- میارنش آره.
- الان باید دیگه بیان. زنه یه جورایی به من نگاه میکنه. بدم میاد.

- بدت میاد نگات می کنه ؟
- آره دیگه آدم نباید تو پارک به همه نگاه کنه .
- خوب بهش بگو که نباید تو پارک بهت نگاه کنه .
- به خاطر اون سگه نباید بگم خنگ خدا .
- آره نباید بگی حالا کی میان ؟
- میان دیگه . الان پیداشون میشه .
- بیا راه بریم . بریم اونور و برگردیم .
- واسه چی ؟
- همینطوری . سگه هم که بیاد میبینیمش .
- سگه کوچیکه . اندازه کف دست منه . نه اندازه کف دست تو یک کمی بیشتر .
- کف دست ؟
- آره دیگه . کف دستو بازش کن ، بین آها ! اینقده ، یک کمی بیشتره آها !
- مگه موشه .
- موشه ؟
- اره موشا رو ندیدی همینقد هستن ؟
- الکی حرف نزن این سگه مخصوصه .
- مخصوصه یعنی چی ها ؟
- حالا پاشو بریم تا اونجا برگردیم پاشو .
- پا می شم . آها . خوبه بریم .
- بریم .

زن و مرد آرام آرام از کنار درخت گذشتند و بعد آخر خیابان ایستادند و دوباره بر گشتند . این کار را تا خیلی وقت بعد از آن انجام دادند و سایه ی درخت خیلی بزرگ شد . مرد گفت :

- بشینیم دیگه . خسته شدم .
- باشه می شینیم .
- اگه اونطوریه که تو میگی چکار کنیم ؟
- من چی گفتم مگه ؟
- گفتمی اندازه کف دست منه نگفتی ؟
- آره خوب چی حالا ؟

- هیچی . اگه یه وقت من تو دست بگيرمش ، تو نمیبینیش . یه وقتم تو بگيریش من نمی بینمش .

- اینجوریا نیست . یه نخ مخصوص داره دور گردنش . رو زمین راه میره دوتایی پشت سرشیم .  
- پشت سرشیم ؟

- آره دیگه یواش راه میره صبر کن میبینیش .  
- اینم خیلی بده والله

- گفتی چی ها ؟

- میگم یعنی هیچی اینجوری تا کی میرسیم خونه ؟ خیلی یواش میره ؟  
- آره . خوب ما هم که نمیخوایم تند بریم .

- نمی خوایم تند بریم ؟

- نه . کی گفته تند بریم . تازه از صبح میایم پارک تا شب میمونیم .

- باشه . غذا چی ؟ غذا باید چی بخوره ؟

- براش مخصوص میگیریم . دندوناش ظریفه .

- ظریفه یعنی چی ؟

- بعدا بهت می گم حالا حرف نزن ببینم .

- باشه .

- نیومدن . حرف نزن ببینم چرا نیومدن .

- باشه . آها!

- پول ها رو حتما آوردی ، تو جیبته ؟

- آره آوردمش .

- نگاه کن دوباره ببین .

- باشه . آها! ببین اینجاس .

- خوب ، بذارش تو جیبت .

- پیشمون که نشدن .

- نه مگه می تونن . بهم قول دادن میارنش .

مرد بلند شد و گردنش را دراز کرد و دوباره نشست و گفت :

- نه چیزی پیدا نیست . کسی نمیاد انگار . نه آدم . نه سگ . هیچی

- هیچی ؟

- آره هیچی .

مردی که گاری شهرداری را به جلو هل می داد و حاشیه ها را نگاه می کرد تا جلو نیمکت آمد ولی رد نشد و گاری اش همانجا جلو آنها بود و بوی بد می داد . زن گفت :

- این دیگه چه جوریه . آهای آقا!

- آهای آقا!

- چرا جواب نمیده این آدم ؟

- داره میره اونطرف .

- اونطرف واسه چی ؟

- نمی دونم والله . حالا خم شد یه چیزی برداشت .

- چی برداشت ، چقدره ؟

- نمی دونم .

بلند شدند و مرد گاری را به عقب هل داد و بعد به طرف مردی که لباس یکدست نارنجی پوشیده بود رفتند ، زن گفت :

- هی آقا چی برداشتی ؟

- چی برداشتم ؟

- آرا چیه با دستکش گرفتیش ؟

- آشغاله دیگه . چه حرفا میشنوم.

مرد خم شد و به چند تکه آشغال که توی دست کارگر شهرداری بود نگاه کرد ، بعد محکم گفت :

- نه !سگ خودمون نیست .

- سگ خودمون نیست ؟

- نه نیست بریم .

- بریم .

مرد دوباره گاری را به عقب هل داد و روی نیمکت نشستند . کارگر شهرداری آمد و آشغال را داخل گاری پرت کرد و به اطرافش نگاه میکرد . مرد بلند شد و گفت :

- هی !

- چیه ؟بازم چیزی می خواین ؟

- مگه ما چیزی خواستیم؟
- سگ خواستین دیگه یه سگی می خواستین .

زن گفت :

- تو یه سگ دیدی یا نه ؟
- نه! اینجا نه ندیدم .
- خوب پس هیچی نگو .

مرد گفت :

- من میخوام بگم که از اینجا بری ، این گاریو هم ورش دار از اینجا .
- ورش دارم ؟
- آره بوی گند میده . دیگه هم اینکه ...

زن گفت :

- دیگه هم اینکه نمیزاره ما جلومونو ببینیم . مزاحمونه .
- میخواین چیزی ببینین .
- آره یه سگ . یه سگ می خوایم ببینیم .
- یه سگ ؟
- آره
- خوبه . یه سگ ، حتما همونی که خیلی کوچیکه .
- آره همون ، اندازه ی کف دسته .
- کف دستم آره.

مرد جلوتر رفت و گفت :

- از کجا میدونی ؟ هی از کجا میدونی تو ؟
- من ؟
- آره .
- خوب دیگه . زنم بهم گفته . گفته اگر دیدمش یگم بیاد .
- زن تو بیاد ؟ واسه چی ؟
- واسه همین دیگه .

کارگر شهرداری خندید و بعد دستش را توی جیب شلوار گشادش فرو کرد و چند اسکناس بیرون آورد. زن بلند شد و به طرفش رفت و بعد دماغش را گرفت و اخم کرد. دماغش را ول داد و گفت:

- تو می خوای بخریش ها؟
- آره. ببین چقدر کهنه شدن.
- آره. آخ این اسکناسا که خراب شده.
- آخه خیلی وقته تو جیبمه و خراب شده. یه ساله شاید.
- یه سال؟
- آره دیگه. هر روز میومدم اینجا با زنم میومدم که بخرمش.
- سگه رو بخری؟
- آره دیگه. همون که زنم میگه کوچیکه.
- زنت کیه؟
- زنم. زنمو ندیدین. دیگه نمیاد.
- چرا. آخه باید بیاد.
- نه نمیاد.
- باید بیاد.
- واسه چی؟

زن رو به مرد کرد که حالا کنار او ایستاده بود و به او گفت:

- پولاً رو بده من.
- باشه.
- ببین خیلی نوه با اینا میشه سگ رو خرید.

کارگر شهرداری سرش را تکان داد و بعد به گاریش تکیه کرد. دستش را با دستکش قرمز روی چانه اش گذاشته بود و به چیزی فکر می کرد. انگار سیگار می کشد ولی نمی کشید، بعد گفت:

- یعنی چی؟ این حرفا چیه می شنوم؟
- یعنی همین. با پولای تو سگه رو نمیدن.
- میدن.
- نمیدن. اون زنه و مرده نمیدن.
- میدن. به من میدن.

- نمیدن . آخه ما پولمون بهتره .
- میدن . زنم گفته میدن . گفته حواسم باشه .
- گفته چی ؟
- گفته حواسم باشه گفته اندازش اینقدره . اینقدر . ببین !
- میبینم . دستو اینجوری باز نکن بو میده .
- بو میده ؟
- آره .
- خوب ، زنم گفته . میدن حتما .
- نه ، به ما میدن . من هر روز میام اینجا امروز به این گفتم .
- به کی گفتم ؟
- به این گفتم این شوهرمه .
- شوهرت ؟
- آره . بهش گفتم بیاد با هم بخیریمش .
- بهت قول دادن ، بهت چیزی گفتن ؟
- آره که گفتن پس چی ؟
- چی گفته ؟
- به من که نگفت ؛ یعنی چه جوری بگم ...

زن به شوهرش نگاه کرد و شوهرش گفت :

- به این نگفتن ولی خودش شنیده .
- چی ؟
- میگم خودش شنیده .
- یعنی زنت شنیده دیگه .
- آره . اینجا همینجا نشسته بوده و فکر میکرد که چه جوری بهم بگه که اون سگه میاد اینجا مگه نه ؟

زن گفت :

- آره . همینجوره که تو میگی .
- اینجا نشسته بوده و رفته تو فکر .

- فکر کرده ؟

- آره بعد میشنوه که زنه به مرده یه چیزی گفت .

- چی گفته ؟

- صبر کن میگم .

مرد پول ها را خیلی با احتیاط تا زد و توی جیبش گذاشت و دوباره گفت :

- زنه گفته که بیا این سگه رو بفروشیم .

- بعدش چی ؟

- بعدش مرده هم سرشو تکون داده .

- تکون داده ؟

- آره اینجوری مگه نه ؟

زن گفت ؟

- همینجوری که تو میکنی . آره همینجوری سرشو تکون می داد .

کارگر شهرداری گفت :

- خیلی عجیبه !

زن گفت :

- چی عجیبه حالا ؟

- آخه زنم همینو گفت .

- همینو گفت ؟

- آره گفت زنه به مرده گفته بفروشیمش ، مرده هم سرشو تکون داده .

- خوب که چی ؟

- هیچی . نمیدونم .

مرد گفت :

- زن تو نمیدونه . این گاریو هم وردار ببرش بو میده .

- چی ؟

- ورش دار ببرش .

- نه ، من اینجا میشینم . الان پیداشون میشه .
- نمیان .
- میان .
- نمیان .
- میان .
- خوب بیان . تو که پولات خرابه .
- پولای من خراب نیست . شماها نباس به زور بگین .
- زور نمیگیم . درستش که ما میگیم .

زن گفت :

- آره ما زور نمیگیم . سگه مال ماست .
- زنم گفته نه . گفته مواظب باشم .
- زنت نمی دونه .هیچی هم نمیدونسته .
- چرا خیلی هم میدونه . به من گفت که مرده سرشو چه جوری تکون داد .
- چه جوری تکون داد؟
- اینجوری ...
- نهاینجوری نبود دیدی گفتم نمی فهمه .
- پس چی ؟ چه جوری تکون داده ؟
- بین اینجوری ... اینجوری یعنی باشه .
- یعنی باشه ؟
- آره . یعنی باشه می فروشیمش .
- خوب ؟
- خوب نداره اونجوری که زن تو گفته یعنی نه ! نمی فروشیم .

کارگر شهرداری دستش را مشت کرد و اول تکان داد بعد به لبه گاری کوبید که چند مگس بزرگ از توی گاری به بیرون چرخیدند و دوباره برگشتند همانجا . کارگر شهرداری گفت :

- وای خدا . زنم غصش میگیره .

زن گفت :

- غصش نمیگیره . بهش بگو .

- چی بگم آخه ؟
- بگو که غصش نگیره . تازه میتونه سگ رو ببینه .
- چی ؟ ببینه ؟ چطوری ببینه ؟
- ما میاریمش . هفته ای یه بار با هم میاریمش همینجا ببینتش .
- اوه ، خیلی خوب . اینجوری خیلی خوبه .

مرد گفت :

- این به خاطر اینه که زنت غصش نگیره .
- شماها خوبین .
- بهش بگو جمعه ها بیاد اینجا روی این نیمکت بشینه ما میایم .
- باشه . اونوقت خودم هم باهاش میام . میخوام ببینمش .
- تو هم بیا . آره ، ما میذاریم که تو هم ببینیش .
- چه خوب شد خانم ! چه خوب شد آقا !
- آره خوب شد . اینجوری خوبه .
- کارگر شهرداری گاریش را هل داد و بیشتر هل دادو رفت .

زن و مرد روی نیمکت نشستند و زن گفت :

- دستو باز کن .
- واسه چی .
- همینجوری .
-

